

یک مخفی قانون

یک قانون مخفی

سید محمد موسوی

DES:NEGAH

WWW.NEGAHDL.COM

این داستان همه شماست، اگر همین طور در خواب کود گانه خود بمانید

NEGAHDL.COM



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان

نام رمان: یک قانون مخفی

نویسنده: سید محمد موسوی (sm.mousavi70)

کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر داستان: معمایی، جنایی، تخیلی

نام ناظر: -کآف جانا-

ویراستار: هدافتحی

طراح جلد : negah

خلاصه داستان

فرهان، پسر جوانی که عاشق اینترنت و فضای مجازی است، به دنبال ارتباط مسائل روانشناسی با دنیای مجازی می‌گردد. او در نتیجه تحقیقاتش به مرگ‌هایی غیرقابل‌باور برمی‌خورد که فکرش را هم نمی‌کرد باعث شود روزی میان عقل و دلش حائل ایجاد کند... ..

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده، و تمامی حقوق آن نزد این سایت محفوظ است.



سخنی با خوانندگان: سلام

- برخود لازم دیدم که چند نکته را همین اول کار برای شما خوانندگان محترم توضیح بدهم که ابهامی وجود نداشته باشد و همین اول کار حسابمان با هم صاف شود:
1. اول از همه از اینکه داستان مرا دنبال خواهید کرد، پیشاپیش تشکر می‌کنم.
 2. طبق عادت مرسوم داستان‌های معمایی، سؤالات و ابهاماتی در طول داستان ایجاد می‌شود که تا آخر داستان به آن‌ها پرداخته خواهد شد.
 3. تمام عناوین، اسامی، آدرس‌ها، Pها، آیدی‌ها و... که در این داستان ذکر شده است، ساخته ذهن بی‌آلایش نویسنده بوده و هرگونه تشابهی، صد درصد تصادفی است.
 4. تعداد پست‌هایی که قرار داده می‌شود، به فراخور فصل‌ها ممکن است تغییر کند. همچنین سعی بر این است که روزی یک یا دو فصل (بسته به حجم فصل) در انجمن بارگذاری شود.
 5. صمیمانه تقاضا دارم تا لطفاً هر نکته‌ای، نقدی، پیشنهادی، نظری و... داشتید، به بنده اطلاع دهید. یادتان نرود.
 6. این نوشته ناچیز را تقدیم می‌کنم به ساحت مبارک امام زمان (عج)؛ شاید خوششان آمد.

مقدمه:

مقدمه! حال از این چیزها به هم می‌خورد! مقدمه مال قصه‌هاست. نویسندگان تا کی می‌خواهند با مقدمه‌چینی، خواننده‌هایشان را به خواب فرو ببرند؟ آی، ای خفتگان دنیای قصه‌ها! تا کی می‌خواهید کسی برای شما قصه بگوید تا خوابتان برد؟ من اما قصه نمی‌گویم که بخوابید؛ داستانی می‌نویسم که بیدارتان کنم. پس بدون مقدمه سراغ اصل مطلب می‌روم، سراغ داستان زندگی شما. بله، خود شما! مطمئنم که این داستان همه شماست، اگر همین‌طور در خواب کودکانه خود بمانید. خواب دیگر بس است. ساعت، ساعت بیداری و آشنایی با حقیقت این دنیای مجازی است که تمام شما را در خواب کودکانه‌ای فرو برده است.



فصل ۱: هیپنوتیزم (21/01/96)

هوای ساعت هشت صبح تهران، خوش طبع و بهاری است. دانشگاه هم طراوت خود را با حضور دوباره دانشجویان بازیافته است. کلاسی که امروز دانشجویان کارشناسی ارشد روانشناسی بالینی، در آن کلاس دارند، کلاس 101 است. همه دانشجویان سر کلاس درس نشسته‌اند و منتظر حضور استاد «آقاجانی»، مدرس درس «اصول روانشناسی بالینی» هستند. استادی که نسبت به سایر اساتید این دانشکده جوان تر است. تازه تعطیلات عید نوروز و ضمائم آن تمام شده است و این اولین جلسه بعد از عید است.

- بفرماید.

این صدای استاد است که وارد کلاس شده؛ کیف و موبایلش را روی میز می‌چیند و آماده می‌شود تا درس جدید را شروع کند. عینکش را روی پُل بینی‌اش جابه‌جا می‌کند و نگاهی به جمعیت هجده‌نفری دانشجویان (که بیشترشان پسر هستند) می‌اندازد و صحبت را شروع می‌کند:

- سلام. امیدوارم تعطیلات خوبی رو گذرونده باشید؛ اما بعد از این تعطیلات باید درس رو به‌طور جدی ادامه بدیم؛ چراکه نیمه‌ی دوم همیشه مشکل زمان رو داریم. خب درس امروز ما در مورد طب رفتاری و هیپنوتیزم. کسی تا حالا هیپنوتیزم انجام داده یا هیپنوتیزم شده؟ دانشجویان یکی‌یکی جواب‌هایی می‌دهند که یکی‌درمیان شوخی و جدی است.

- بله استاد! من الانم هیپنوتیزمم!

این را کیارش مصدق می‌گوید؛ دانشجوی قدکوتاه شوخی که ردیف آخر نشسته است. اما زینب نظیری، دختر چادری و نسبتاً قدبلند کلاس، نظر دیگری دارد.

- به‌نظرم هیپنوتیزم یه روش قدیمیه و فکر می‌کنم میشه از روش‌های جدیدتری استفاده کرد که ذهن افراد رو به نوعی کنترل کرد.

مجید خاکساری، پسری با موهای خامه‌ای و تیپ اسپرت - که پشت سرش نشسته است - به شوخی و با صدای خیلی آرامی ادای زینب را درمی‌آورد.

- روش‌های جدیدتر!

- کوفت!

نازنین چراغی، دختری با مانتوی سرمه‌ای جلوباز و شلوار جین طوسی که بغل دست زینب نشسته است، جوابش را با صلابت، ولی به آرامی می‌دهد. استاد با ماژیک سه بار روی تخته وایت برد می‌زند. - خب دیگه بسه. نوبت منه که بگم.

استاد شروع به تدریس بحث هیپنوتیزم می‌کند. دانشجویان این بحث را قبلاً در کارشناسی به طور خلاصه در یکی از واحدهای درسی شان خوانده بودند. تقریباً می‌دانستند چیست؛ اما توضیحات بیشتر و جذاب تر استاد آقاجانی، کلاس را نسبت به دوره کارشناسی مفیدتر و زیباتر کرده بود؛ اگرچه دانشجویانی هم بودند که با دنده‌ی سنگین خوابیده یا چشم به استاد و گوش به هندزفری بودند. حدود یک ساعتی که از کلاس می‌گذرد، استاد به موبایلش نگاه می‌کند تا ساعت را بررسی کند؛ ساعت 9:10 بود. ادامه می‌دهد: - خب حالا...

حرفش را می‌خورد. بعد مثل اینکه تصمیم جدیدی گرفته باشد، می‌گوید:

- دیگه درس تموم شد. بقیه درس باشه واسه فردا. و شروع به جمع کردن وسایلش می‌کند. دانشجویان از این کار او متعجب می‌شوند؛ چراکه قرار بود از این به بعد کلاس‌ها طولانی تر باشند. - استاد؟

زینب سؤالی می‌پرسد تا شاید جوابی بشنود؛ اما خبری نیست. استاد وسایلش را جمع کرده و در حال بیرون رفتن از کلاس است.

- استاد! ولی شما که هنوز چیزی درس ندادید.

زینب هنوز باورش نشده؛ ولی سؤالش باز هم بی‌جواب مانده است.

استاد از کلاس درس بیرون می‌رود. همه‌های کلاس را پر می‌کند.

- امروز چقدر زود کلاس تموم شد!

- یعنی چرا استاد این طوری کرد؟
- حتماً هیپنوتیزم شده!
- من که میگم راجع به امروز چیزی بهش نگیم؛ شاید ناراحت بشه.
- آره اگه این طوری پیش بره، همه کلاس ها یه ساعته تموم میشن.
- بچه ها شاید استاد امشب تو وبلاگش راجع به کلاس امروز چیزی گفت. یادتون نره چک کنید
- حتماً. همه که تو وبلاگ عضو هستید.
- آره حتماً. خوب چیزی گفتی.
- همه ی دانشجویان کلاس را ترک می کنند.

فصل ۲۰: هانیه (21/01/96)

زینب کامپیوترش را روشن می کند و سراغ وبلاگ استاد آقاجانی می رود. می داند استاد امشب هم مثل سایر دوشنبه های هر هفته، داستانی روانشناسانه می نویسد. وارد وبلاگ که می شود، می بیند آدرس وبلاگ عوض شده است. وارد وبلاگ جدید می شود. درست حدس زده بود؛ رأس ساعت ۲۱:۰۰، پستی جدید قرار داده شده بود. متن را می خواند.

«هانیه، دختری 27 ساله، فارغ التحصیل رشته مترجمی زبان انگلیسی و ساکن امیریه تهران است. مدتی است که دارد طعم افسردگی را می چشد. امروز از وقتی بیدار شده، هندزفری سفیدش را در گوشش گذاشته و موسیقی غمگین «ترکم نکن» را گوش می دهد. در اتاق کوچکش را بسته و به مادرش اجازه ورود نمی دهد.

- مادر حداقل بیا صبحونه ت رو بخور. گرسنه می مونی ها.

مادرش خیلی دوستش دارد؛ اما نمی داند چه اتفاقی برایش افتاده است.

- نه مامان مرسی. امروز حوصله ندارم.

او هم مادرش را خیلی دوست دارد؛ اما امروز روزش نبود. مادرش به این فکر می کند که نکند پس از مرگ نامزدش هنوز درگیری ذهنی اش برطرف نشده است. با خودش می گوید: «این همه پول میدم روانشناس، آخرش هیچی به هیچی. تنها بچه م داره از دستم میره. کاش پدرش



زنده بود! شاید اون می تونست غم سهراب رو واسهش کمتر کنه. از بعد سهراب دیگه دانشگاه هم نمیره که بلکه حال و هواش عوض بشه.»

هانیه تا دم غروب از اتاقش بیرون نمی رود. اذان مغرب که گفته می شود، از اتاقش بیرون می زند. مادرش خوشحال می شود و سر شوخی را با او باز می کند.

- نماز خون شدی!

هانیه با بی حوصلگی جوابش را می دهد:

- حوصله ندارم مامان.

مادرش هم درک می کند.

- باشه عزیزم. غذا می خوری واسهت بکشم؟

گرسنگی شکمش بر بی حوصلگی اش غلبه می کند.

- آره، ممنون.

مادر می رود و برایش غذا می کشد. کمی بهتر شده است. تا شب هم آرام است و شب هم زود می رود که بخوابد. مادرش صدایش می زند:

- میری بخوابی؟ زود نیست؟

هانیه جوابش را به آرامی می دهد:

- شب به خیر.

مادر هنوز ناراحت است؛ ولی به روی خودش نمی آورد.

- شبت خوش عزیزم!

هانیه در را می بندد. مادرش پشت در، خیره به آخرین جایی است که دخترش ایستاده بود.

- خدایا خودت خوش کن!»

آخر متن و بلاگ هم استاد نکته ای نوشته بود:

«این هم قسمت اول از داستانی که از امروز آن را شروع کردم. هر هفته بعد از کلاس، داستان این دختر را در همین وبلاگ بخوانید. نکات روانشناسی خوبی یاد خواهید گرفت.»

زینب عضو وبلاگ می شود تا نظر خود را راجع به این داستان بدهد.



فصل ۳: خاطرات (26/01/96)

فرهان، پسر جوانی بود که وقت زیادی را صرف دنیای مجازی می کرد. همیشه دنبال اخبار و اطلاعات بود. اخیراً هم به دلیل علاقه اش به مباحث روانشناسی، مشتاق شده بود تا راب-طه ای بین دنیای مجازی و مباحث روانشناسی، خصوصاً خودکشی ها پیدا کند. تحقیقاتش را همین دیروز شروع کرده بود. در سایت ها دنبال مطلب بود، کتاب می خواند و با دوستانش تبادل نظر می کرد. از برنامه های مفید هم برای رسیدن به مقصودش استفاده می کرد تا مبادا چیزی از قلم بیفتد.

حالا که شب شده است و کارهایش برای امروز انجام شده، در اتاق خود نشسته و به دفترچه خاطراتش نگاه می کند. دفترچه ای که می خواست ادامه بدهد و تمام خاطراتش را در آن بنویسد؛ اما خیلی زود از آن خسته شده و فقط همین چند صفحه را نوشته است:

«من، فرهان آشتی زاده، متولد اهواز، از ترم 2 به توصیه یکی از دوستان هم کلاسی ام به مسجد صاحب الزمان (عج) رفتم. از آن به بعد شدم یک بچه مسجدی و خلیقاتم عوض شد؛ ولی بعدها که سرم شلوغ شد و درس و این ها، آهسته آهسته مسجد رفتنم کم شد. تا اینکه با وجود آزاد بودن وقتم، هفته ای یک بار به مسجد می رفتم؛ آن هم شب های جمعه و آن هم برای دعای کمیل. البته راستش را بگویم، برای دعای کمیل هم نبود، برای سخنرانی حاج آقا عارف بود؛ امام جمعه مسجدمان که سنی از او گذشته بود. اگر چه با این سن طبیعتاً برایش سخت بود؛ ولی هر هفته خودش دعای کمیل مسجد را به طور کامل می خواند. کسی هم کمکش نمی کرد؛ چون می دانستند او این کار را خیلی دوست دارد. تازه بعد از آن هم برای کسانی که مایل بودند، سخنرانی مختصری می کرد. همین سخنرانی هایش بود که من را جذب می کرد. اصلاً همه ی مردم را جذب می کرد. اگر بی احترامی نبود، می گفتم حتی دعای کمیل را هم خود همین سخنرانی ها جذاب کرده بود.

این پنج شنبه که گذشت، حاج آقا نیامده بود و کسی دیگر به جای او دعای کمیل می خواند (که به حرمت دعای کمیل نباید خواندنش ترک می شد)؛ اما به احترام حاج آقا هیچ کس سخنرانی



نمی کرد و به چشم خود می دیدم چطور افرادی که همیشه تا آخر دعا می ماندند، امشب وسط دعا بلند شدند و رفتند. خب این البته درست نیست؛ اما چیزی است که هست! خود من هم وسط دعا پا شدم و رفتم. رفتم خانه تا فایل صوتی جلسه هفته گذشته حاج آقا را برای بار سوم گوش کنم. به هر حال باید جای خالی سخنرانی حاج آقا را به نحوی پُر می کردم و بعد از آن هم می رفتم تا تمرین روزانه ام را ادامه بدهم. تمرینی که چند روزی هست آن را شروع کرده ام و می خواهم آن را تا جایی که می توانم، ادامه بدهم.»

فرهان دفترچه خاطراتش را می بندد. روی جلد دفترچه نگاهی می اندازد؛ به خط خودش نوشته بود: «خاطراتم به قلم خودم!» او خاطرات زیادی داشت که دوست داشت همه آن ها را بنویسد؛ اما نه حوصله اش را داشت، نه آن قدرها هم حافظه اش قوی بود. بماند خاطراتی که اصلاً دوست نداشت دوباره آن ها را به یاد بیاورد.

دفترچه را روی تخت گذاشته، موبایلش را در دست می گیرد و دنبال سخنرانی هفته گذشته حاج آقا می گردد.

فصل ۴: اخلاص (26/01/96)

فرهان فایل صوتی سخنرانی هفته پیش حاج آقا را در موبایلش پیدا می کند. حجم زیادی نداشت؛ چون حاج آقا معمولاً تمایلی به صحبت کردن زیاد، مخصوصاً بعد از دعای کمیل نداشت. دوست نداشت مستمعین خود را خسته کند. البته او هم مویی سفید کرده بود و توان صحبت زیاد هم نداشت. فرهان شروع به گوش دادن صوت آن جلسه می کند.

– بسم الله الرحمن الرحيم، والصلاه والسلام على سيدنا محمد و آله الطاهرين.

– اللهم صلي على محمد و آل محمد و عجل فرجهم.

– امشب می خوام راجع به اخلاص صحبت کنم. اخلاص یعنی خدایا! همه چی من واسه تو؛ هرچی دارم و ندارم. هرکاری که می کنم. حتی هر نیتی که می کنم. خُب این یعنی چطور؟ مگه



میشه ما هم اخلاص این طوری داشته باشیم؟ ما که امام معصوم نیستیم. میشه؟ آره میشه. اصلاً آگه نمی شد که خدا این همه امام مخلص نمی فرستاد. به ما دستور نمی داد: «وَمَا أَمْرُوا إِلَّا لِيَعْبُدُوا اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ» (۱)؛ اما اخلاص مرحله داره. این طور نیست که آدم شب بخوابه، صبح بیدار شه، بینه شده جزو مخلصین! حضرت یوسف هم جزو مخلصین بود. حضرت یوسف یه شبه مخلص شد؟ یه شبه شد آدمی که از زلیخا رو برگردوند؟ نه نشد. با تلاش در اخلاص به اون مرحله رسید. اخلاص تلاش می خواد.

بیاید یاد بگیریم رو خودمون تمرین کنیم. هر شب. نمی تونید؟ هر هفته. روح هم مثل جسم تمرین می خوادها! آگه تنبل بازی دربیاری، شیطان مُجِت رو خوابونده. اخلاص که داشته باشی، شیطان نمی تونه بهت تسلطی داشته باشه. قرآن میگه: «قَالَ فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ * إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلِصِينَ» (۲)، منظورم از شیطان، فقط ابلیس نیست ها؛ شیطان انسان داریم، شیطان جن داریم. «مِنَ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ» (۳). انواع و اقسام شیاطین رو داریم. واسه همینه که تو ماه رمضون، وقتی دست و پای ابلیس بسته میشه، بازم شیطان هست؛ ولی با اخلاص دیگه هیچ کدوم تسلطی روی شما ندارند.

هفته پیش به مناسبت ولادت امام محمد باقر (ع) و ليله الرغائب گفتم به شما عزیزان که عهد ببندید یه کاری رو همیشه واسه خدا انجام بدید. امشب هم باز تکرار می کنم، روزی، هفته ای یه بار یه کار مستحبی واسه خدا انجام بدید. واسه خدا البته ها! یه نماز شبی، یه صدقه ای، یه زیارت عاشورایی، چیزی. بدون تمرین نباشید. اخلاص تمرین می خواد. بعدش هم باید بشینی خودت رو ارزیابی کنی. بله! ارزیابی که نکنی، فکر می کنی مخلصی؛ ولی نه، می بینی نیستی. اخلاص محاسبه می خواد. تا حساب کار دستت بیاد.

خدایا! خداوندا! به حق این شب عزیز، این شب جمعه، ما رو جزو مخلصین قرار بده.

- الهی آمین!

- والسلام علیکم ورحمه الله وبرکاته.

- اللهم صلی علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم.



(۱) - بینه / 5

(۲) - ص / 82 و 83

(۳) - ناس / 6

فصل ۵: چت با غریبه‌ها (27/01/96)

معمولاً دختران جوان دوست دارند تا با شخص دیگری در دنیای مجازی چت کنند. طبیعی هم هست. رها، دختر جوانی که اهل تکنولوژی و موبایل و اینترنت و این چیزهاست هم طبیعتاً به مقدار بیشتری از این قاعده سهم می‌برد. برای همین هم موبایلش را در دست می‌گیرد و دنبال فردی برای چت کردن با او می‌گردد. برنامه «چت با غریبه‌ها» را باز می‌کند و منتظر شخص مناسب برای چت می‌شود. برنامه، فردی را پیدا می‌کند. رها پیامی می‌فرستد.

- سلام خوبی؟ اصل (۱) میدی؟

- حجت 18 مشهد.

چت را قطع می‌کند و دنبال فرد دیگری می‌گردد.

- سلام خوبی؟ اصل میدی؟

- سلام گلم. مهدی 25.

باز هم چت را قطع می‌کند. دنبال نفر دیگری می‌گردد.

- سلام خوبی؟ اصل میدی؟

- اصل؟

- ؟

- اصل؟

حوصله این یکی را هم ندارد. چندبار دیگر هم همین اتفاق تکرار می‌شود. دستی به موهای بلند خرمایی‌اش می‌کشد و با خود می‌گوید: «امروز هم چیزی عایدم نمیشه! چقدر سخت شده پیدا کردن یه پسر مناسب.» دوست دارد زودتر پسر موردنظرش را پیدا کند؛ اما این طوری نمی‌شود. البته خب طبیعی است، با برنامه‌ی «چت با غریبه‌ها» هم نمی‌شود به این آسانی فرد



دل خواه را پیدا کرد؛ ولی مزیتش این است که هویت اصلی و اطلاعاتت لو نمی‌رود، مگر زمانی که خودت بخواهی. او هم که تا موردش پیدا نشود که «اصل» نمی‌دهد! باز هم دنبال یک نفر دیگر می‌گردد. تا برنامه فرد دیگری را برای او پیدا کند، می‌رود و یک لیوان آب می‌خورد. در همین حین پیامی می‌رسد.

- سلام. اصل؟

یک نفر زودتر از او این سؤال را پرسیده است. جوابش را می‌دهد.

- سلام خوبی؟ اصل میدی؟

- من اول پرسیدم! ولی باشه. فرهان 27 اهواز. تو چی؟

- رها 27 ساری.

-!! من که زدم دنبال یه پسر بگرده؛ شما که دختری!

- اشکالی داره؟ من که مشکلی ندارم.

- نه خب؛ ولی دنبال یه پسر بودم که راجع به اینترنت و یه سری مسائل دیگه باهاش چت کنم.

- میشه بپرسم چرا؟

- خب من عاشق نتم (2)!! این برنامه رو هم یکی از دوستانم بهم داد؛ گفت که می‌تونی باهاش با غریبه‌ها چت کنی. من هم دیدم نیاز دارم تا با افراد مختلفی راجع به مباحثی که مد نظرمه صحبت کنم.

- و حالا دنبال یه پسر غریبه‌ای، واسه چت راجع به اینترنت؟

- بله.

- اتفاقاً من هم عاشقم اینترنتم؛ ولی دخلم. اشکالی نداره باهم بیشتر چت کنیم؟ شاید به درد هم خوردیم.

منتظر جواب بود. فرهان هنوز جوابش را نداده بود. شاید دارد فکر می‌کند. تا اینکه بالاخره جواب می‌دهد.

- شما واسه چی دارید چت می‌کنید؟

- واسه فان(3)! خواستم با یه پسر که هم سن و سالم باشه راجع به مسائل مختلف صحبت کنم. که پیدا کردم.
- حالا چرا پسر؟
- آخه نظرات دخترها رو پرسیده بودم، حالا می خواستم ببینم نظر پسرها چیه.
- خب من خیلی دوس ندارم با جنس مخالف صحبت کنم.
- جنس مخالف؟!
- آره خب! من پسر و شما دختر.
- و تو فک می کنی پسر و دختر مخالف هم هستند؟
- پس چی؟
- ببین، پسر و دختر مثل قطب مثبت و منفی، مثل بالا و پایین، مثل سیاه و سفید نیستند که مخالف هم باشند. درک می کنی چی میگم؟
- آره خب؛ ولی معروف شده به جنس مخالف.
- خب اشتباه شده! نباید معروف می شد. پسر و دختر جنس مکمل هستند، نه جنس مخالف. ما مکمل هم هستیم، نه مخالف هم. چرا می خوان با این حرفها ما رو مقابل و مخالف هم نشون بدن؟
- نکته جالبی بود! باید بهش فک کنم.
- من از این نکات جالب خیلی بدم! حالا چی؟
- خب باشه. این طوری بیشتر از همدیگه مطلب یاد می گیریم.
- آره. راستی تو متولد چه روزی هستی؟ آخه جفتمون 27 سالمونه.
- من هنوز 27 سالم نشده، 22 اردیبهشت میشم 27 سال؛ ولی همین طوری هم میشه بگم 27 سالمه دیگه! مگه نه؟
- آره تا حدودی. رشتهت چیه؟
- فرهان با کمی تعلل جوابش را می دهد.
- ببخشید، من باید برم. کاری واسه م پیش اومد.



- باوشه. پس آیدیت(٤) رو بده که از این برنامه که رفتیم بیرون بتونم بهت پیام بدم.
- آیدیم اینه: ٦٩farhan_
- الان بهت () ٥pm میدم.
- باشه. خدانگهدار.

پسر موردنظرش را پیدا کرد. حالا وقت چت بود؛ چت با یک غریبه.

(١)- اصل یا ASL در واقع مخفف سن (A)، جنسیت (S) و محل زندگی (L) است در چت‌ها به کار می‌رود. البته در چت‌های فارسی معمولاً به جای جنسیت، اسم خود را می‌نویسند که به نوعی جنسیت هم مشخص می‌شود.

(٢)- NET یا همان Internet

(٣)- (FUN سرگرمی)

(٤)- آیدی مربوط به یک برنامه مخصوص تلفن‌های همراه؛ ولی آن چیزی که فکر می‌کنید نیست!

(٥)- (Private Message پیام خصوصی)، منظور همان پیام‌دادن به آیدی شخص موردنظر است. این اصطلاح معمولاً در گفتگوهای چندنفره به این منظور استفاده می‌شود که دو نفر با هم به صورت خصوصی صحبت کنند. البته در این دوره زمانه کیست که این اصطلاح را بلد نباشد!

فصل ٦: نقاشی (28/01/96)

این هفته که با استاد آقاجانی کلاس داشتند، استاد چیزی راجع به هفته پیش نگفت. خود دانشجویان هم قرار شد چیزی به او نگویند. برای همین استاد مثل روال سابق درسش را ادامه داد؛ ولی این دفعه کلاس را تا آخر ادامه داد. بعد از کلاس هم به دانشجویان یادآوری کرد که مطالب این هفته وبلاگ را نیز دنبال کنند.

شب، دوباره زینب به وبلاگ استاد آقاجانی سر می‌زند و ادامه داستان هانیه را می‌خواند.



«هانیه روی تختش خوابیده است. با درزدنِ مادرش، از خواب بیدار می‌شود. پشت دستی به چشمان عسلی‌اش می‌کشد و نگاهی به ساعت موبایلش می‌اندازد؛ حدود 10 صبح بود. مادرش صدایش می‌زند:

– هانیه! بیداری عزیزم؟

هانیه بیدار بود؛ ولی هنوز خستگی را در تنش احساس می‌کرد. نمی‌دانست چرا تا به این حد خسته است. در را برای مادرش باز می‌کند. مادرش با لبخند می‌گوید:

– صبحونه می‌خوری؟

– آره می‌خورم. زیاد درست کن که خیلی گرسنمه!

– نوش جونتا! الان میرم درست می‌کنم.

مادرش از اینکه دیده بود حالش خیلی بهتر است، خوشحال بود. البته راجع به دیروز چیزی به او نگفت. هیچ‌وقت تلخی‌ها را به یاد دخترش نمی‌آورد. هانیه هم رفت تا موبایلش را چک کند.

– 3 پیام مشاهده‌نشده. 4 تماس بی‌پاسخ. مثل اینکه دیشب سنگین خوابیدم.

پیام‌ها و تماس‌ها را بررسی می‌کند.

– خوبه، خیلی هم مهم نبودند. همون بهتر که خواب بودم. اصلاً یادم نیست دیشب ساعت چند خوابیدم.

می‌رود و دفتر نقاشی‌اش را باز می‌کند؛ دفتری که از زمان ورودش به دانشگاه با خودش دارد.

عادت به نقاشی‌اش بعد از عشق و عاشقی‌اش در دانشگاه برای مدتی ترک شد؛ ولی از وقتی

که دانشگاه را نصفه‌ونیمه رها کرد، دوباره آن را ادامه داد. نقاشی‌هایش بیشتر پرتره (۱) بودند.

بیشتر هم دخترهای غمگین و بعضاً عاشق. نقاشی‌هایی که هیچ مردی در آن‌ها نیست. به

آخرین نقاشی‌اش نگاه می‌کند؛ نقاشی دختری که زانوهایش را در بـ*ـغل گرفته و موهای

طلایی‌اش روی دامن سفیدش سرازیر شده است. موهایش عین موهای خود هانیه بود.

دفترش را می‌بندد. انگار از این نقاشی خوشش نیامده است. می‌رود تا صبحانه بخورد.

– ببینم مادر گلم چی درست کرده؟

– سرشیر، خامه، عسل، نیمرو...



- چه کردی! دستت درد نکنه.

می‌نشیند و با می*ل شروع به خوردن صبحانه می‌کند. طوری می‌خورد که انگار یک سال است غذا گیرش نیامده است! مادرش هم با ل*ذت نگاهش می‌کند. انگار یک سال است غذا نخورده است!

- نوش جونت عزیزم!

- مرسی. نمی‌خوری مامان؟

- تو بخور عزیزم.

مادرش می‌رود یک لیوان چای بریزد. بعد برایش چای را می‌آورد.

- بیا جانم. اینم یه لیوان چای گرم.

اما هانیه دست از غذا خوردن برداشته است و به سفره خیره شده است. چیزی نمی‌گوید. لیوان چایی در دست مادر به لرزه می‌افتد.

- هانیه! دخترم! چیزی شده؟ غذا خوشمزه نیست؟ بگو چی واسهت درست کنم؟ اگه...

هانیه از سر سفره غذا بلند می‌شود و به سمت اتاقش می‌رود. مادرش بهت‌زده و نگران نگاهش می‌کند. صدایش می‌زند:

- هانیه! هانیه!

اما هانیه بدون پاسخ به اتاقش می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد. مستقیم سراغ دفتر نقاشی‌اش می‌رود و آن را باز می‌کند. در آخرین صفحه نقاشی شده دفترش شروع به کشیدن یک نقاشی می‌کند. نقاشی یک چهارراه شلوغ و دختری که وسط چهارراه خیره به آسمان ایستاده است. مادرش پشت در ایستاده و او را صدا می‌زند.

باز هم آخر داستان از طرف استاد چیزی نوشته شده بود.

«این هم دومین پست وبلاگی «هانیه». امیدوارم از این پست هم خوشتان آمده باشد. پس از اتمام این داستان، تمام نکات روانشناسی که مربوط به درس هست را خدمتان ارائه خواهیم کرد. البته مطمئنم که خود شما تا همین جای داستان هم توانسته‌اید حدس بزنید که چه مسائلی در آن پرداخته شده است!»



(۱) - Portrait: نقاشی چهره.

فصل ۷: شاهرخ (31/01/96)

- سلام شاهرخ.

- سلام آقاهران.

شاهرخ نظیری، دوست و هم کلاس قدیمی فرهان بود که در تهران زندگی می کرد. شاهرخ الان در حال خواندن رشته حسابداری مدیریت در دانشگاه کرج است. آن ها هر از چند گاهی با هم تماس تلفنی داشتند. این بار هم فرهان تماس گرفته بود تا در مورد تحقیقاتش با شاهرخ صحبت کند. شاهرخ هم اهل اینترنت و فضای مجازی بود، البته نه به اندازه فرهان! به طور کل فرهان با کسانی بیشتر دوست بود که با فضای مجازی بیشتر دوست بودند. بعد از کمی احوالپرسی و شوخی های خودمانی، فرهان از شاهرخ می پرسد:

- می خواستم ازت سراغ یه سایتی، وبلاگی، چیزی در مورد روانشناسی رو بگیرم. راستش دارم در مورد راب طه روانشناسی و فضای مجازی تحقیق می کنم. چندتا سایت پیدا کردم؛ اما اکثرشون خارجی ان. گفتم شاید تو تولید داخل سراغ داشته باشی.

- تو هنوز هم دست از روانشناسی برنداشتی؟! مرد مؤمن به درستی بچسب! بی خیال حواشی. از همون اولم باید می رفتی روانشناسی نه حسابداری! خودم هم می شدم اولین بیمارت که از دست تو روانی شده!

- خب حالا! اصلاً کی تو رو ویزیت می کنه؟ جوابم رو بده. سراغ داری؟ یا برم یه نفر دیگه پیدا کنم ازش سراغ یه وبلاگ خوب رو بگیرم؟ تو که خیر نداری!

- چرا، دارم؛ هم خیر، هم آدرس وبلاگ. اتفاقاً یه استاد روانشناسی هست که... که آبجیم این ترم باهاش کلاس داره؛ فرشید آقاجانی. استاد خوبیه. میگه یه وبلاگ داره که توش با داستان، روانشناسی رو یاد میده. البته نکات تخصصی توش ارائه میده که...

- که من بلدم.



- آره ارواح اون فامیل خاصّت!

- کوفت! لاشخور! ولی این وبلاگه ظاهراً باید جالب باشه. آدرسش رو بده.

- باشه واسهت پیامک می کنم.

- ممنون.

- سلام برسون.

- خداحافظ.

سپس با کمی فاصله، دکمه قطع تماس را می فشارد. با خود می گوید: «معمولاً این جور وقتا میگن بزرگواریت رو می رسونم!» و منتظر پیامک شاهرخ ماند. می رود و آخرین اخبار حوادث امروز را می خواند: «قتل دختر بچه ای شش ساله در شیراز»، «دستگیری سارقی با شصت کیلوگرم طلای مسروقه»، «آخرین اطلاعات در مورد باند قاچاق اعضای کرج». فرهان دستی به ریش کوتاهش می کشد و با خود می گوید: «چقدر جرم و جنایت زیاد شده. این ها همه منشأ روانشناسی دارند. میشه با روانشناسی این ها رو تحلیل کرد و واسه شون یه راه حل پیدا کرد.» صدای پیامک موبایلش می رسد: «www.hanie.webblog.ir با اسم خودت چیزی تو وبلاگ نویسی ها! نمی خوام کسی بفهمه من آمار کلاس رو به بقیه میدم. آبجیم هم ناراحت میشه!» از ته دل می خندد و «باشه لاشخور!» می گوید.

امشب، شب جمعه بود و موقع نماز و دعای کمیل و سخنرانی حاج آقا عارف؛ همان سخنرانی که فرهان دل می داد برای شنیدنش. رفت وضو بگیرد تا خودش را برای نماز آماده کند. هفته ای یک بار مسجد رفتن اگر چه به نظرش کم بود؛ اما همین کم هم برایش لذت خاصی داشت.

فصل ۸: توبه (31/01/96)

فرهان خدا را شکر می کرد که امشب حاج آقا عارف آمده بود و می توانست از سخنرانی های زیبا و مفیدش استفاده کند. در راه مسجد، به این فکر می کرد که یادش نرود فردا وبلاگی که استاد آقاجانی در آن داستان های خود را می نوشت، چک کند. شاید اگر هم سؤالی برایش پیش



می آمد، می توانست از کسی که در مورد این مسائل آگاه بود، پرسد. دعای کمیل تمام می شود و پای صحبت های حاج آقا عارف می نشیند.

– سخنرانی امشبم راجع به توبه ست. توبه یعنی چی؟ یعنی خدایا! غلط کردم! دیگه کارهای اشتباه گذشته رو تکرار نمی کنم. تو هم گذشته بد من رو پاک کن. البته بشرطها و شروطها. به شرط اینکه دیگه گناه رو تکرار نکنی و بخوای گذشته ات رو جبران کنی. هیچ وقت هم واسه توبه کردن دیر نیست. شیطون میاد میگه نه بابا! تو دیگه پیر شدی، دیگه دیره. این حرفا رو می زنه که آدم رو از فکر توبه منحرف کنه؛ ولی این خودش یه اشتباهه. به نظر من فرعون هم اگه اون آخر کار که داشت غرق می شد، توبه واقعی و از ته دل می کرد خدا توبه اش رو قبول می کرد؛ اما وقتی خدا دید توبه اش توبه ی گرگه، نجاتش نداد. ولی یادتون نره هیچ وقت واسه توبه دیر نیست؛ البته به شرطی که واقعی و از ته دل باشه. توبه هم به نوعی یه جور عبادته دیگه. خدا دستور داده؛ پس میشه نوعی عبادت.

یه اصطلاح داریم تو قرآن که همین رو میگه: «تُوبُوا إِلَى اللَّهِ تَوْبَةً نَّصُوحًا» (۱) توبه نصوح یعنی چی؟ یعنی همین که تازه گفتیم. یعنی از ته دل باشه، تصمیم بگیری جبران کنی و دیگه این اشتباه رو تکرار نکنی. اون وقته که ان شاء الله خدا می بخشه. خدا ان شاء الله همه ما رو، و همه مسلمانان جهان رو جزو توابین و البته توبه کنندگان واقعی خودش قرار بده.

– الهی آمین!

– خب من امشب بیشتر از این صحبت نمی کنم. هفته پیش رو هم اعیاد شعبانیه رو داریم. این ایام رو گرامی بدارید. ان شاء الله همه کربلایی بشیم. هفته پیش هم نبودم، معذرت می خوام. کاری داشتیم نتونستیم بیام. حلال بفرمایید. والسلام علیکم ورحمه الله و برکاته...

(۱) - تحریر / 8

فصل ۰۹: وبلاگ گردی (01/02/96)

صبح روز بعد، فرهان سراغ وبلاگی می رود که شاهرخ آدرسش را داده بود. می خواست بیشتر در مورد پرونده های روانشناسی بداند. لپ تاپش را روشن کرد و در مرورگر آن، آدرس وبلاگ را



وارد می‌کند. بالای سایت این عنوان نوشته شده بود: «وبلاگ داستان نویسی فرشید آقاخانی، استاد دانشگاه شهید بهشتی تهران، دکترای روانشناسی بالینی». ظاهراً وبلاگ خوب کسی به او معرفی شده بود. می‌رود و عناوین مختلف وبلاگ را بررسی می‌کند. داستان قبلی او، یک داستان پنج‌قسمتی در مورد زندگی خانم 34 ساله‌ای به نام «نیلوفر» بود که از بدبینی نسبت به همسر خود «اشکان» رنج می‌برد. در آخر، نیلوفر پس از دست‌وپنجه‌نرم کردن با مشکلات متعدد روانی، با کمک یک روانشناس مجرب درمان می‌شود. او پس از اتمام این داستان پنج‌قسمتی، به بررسی مسائل روانشناسی و جزئیات موجود در آن پرداخته است.

داستان بعدی او (که البته هنوز ناتمام است) در مورد دختری 27 ساله به نام «هانیه» است که به اختلال افسردگی دچار است. این داستان هنوز ادامه دارد و فرهان هم که می‌بیند هر هفته این داستان به‌روز می‌شود، یادش می‌ماند که این دوشنبه داستان را دنبال کند.

به‌سمت نظرات مطلب «نقاشی» می‌رود و آن‌ها را می‌خواند. نظرات دانشجویان هم به نوبه خود جالب است. البته برخی غیر دانشجویان هم نظر داده‌اند. بعضی‌ها هم با اسم مستعار نظر داده‌اند. شک ندارد که شاهرخ هم جزو یکی از همین مستعارهاست که نمی‌خواهد خواهرش از این قضیه بویی ببرد. اتفاقاً خواهرش هم نظر داده است؛ اما نظرش را نمی‌خواند: «شاید بعداً خوندم». برخی از دانشجویان هم از این که نظراتشان تأیید نشده شاکی‌اند؛ مثلاً افرادی به نام‌های مجید، کیارش، یا نسترن. خب طبیعی است در یک وبلاگ درسی - که محتوای آن تماماً به درس مرتبط است - همه نظرات نباید تأیید شوند.

فرهان می‌خواست نظری بنویسد؛ اما منصرف شد. یاد حرف شاهرخ افتاد که با اسم خودش نظر ندهد. با اسم مستعار هم نظر نداد. به‌هر حال اسم، مستعار هم که باشد، () IP خود را به جا می‌گذارد. حوصله استفاده از قندشکن (۲) را هم نداشت. فکر کرد شاید بعد از اتمام داستان نظری بگذارد. لپ تاپ را خاموش می‌کند و می‌رود تا آخرین اخبار حوادث روز را بخواند. بعد از کمی، موبایل خود را باز می‌کند و می‌بیند رها به او پیغام داده است: «سلام! یه چیزهایی در مورد هنر جست‌وجو تو اینترنت پیدا کردم. بیا تا بهت بگم.» فرهان از اینکه می‌توانست روشی برای



ارتقای تکنیک جست‌وجو کردن خود در اینترنت پیدا کند، خوشحال شده بود. جواب رها را می‌دهد.

- سلام.

(۱) - IP Address یا Internet Protocol Address همان عددی است که هنگام استفاده از اینترنت توسط یک دستگاه خاص به آن دستگاه اختصاص داده می‌شود و مشخص می‌کند که از کدام نقطه از زمین وارد سایت‌ها شده‌اید.

(۲) - همان قندشکن!

فصل ۱۰: مرگ (04/02/96)

دوشنبه شب، موعد قسمت داستان «هانیه» رسیده بود. فرهان نماز مغرب و عشا را خواند. حالا وقتش بود که برود و داستان را بخواند؛ اما سریال تلویزیونی که نبود تا آدم بخواند حتماً همان لحظه آن را ببیند. در ضمن، این‌گونه می‌توانست نظراتی را که بعداً دانشجویان و غیره می‌گذارند هم بخواند. با یک تیر دو نشان می‌زد. برای همین سراغ کارهای مهم‌تر رفت؛ کارهایی که می‌توانست او را در پیشبرد تحقیقاتش کمک کند.

کتاب «دنیايي که نمی‌بینیم» از «پیتر کینگز» را برداشت و ادامه آن را خواند. به موضوع «کنترل ذهن‌ها» رسیده بود. فرضیه جالبی بود. نوشته بود آدم‌ها می‌توانند با هیپنوتیزم ذهن افراد را کنترل کنند. جایی از کتاب، نگارنده نوشته بود: «وقتی کسی بتواند فکر آدمی را بخواند، می‌تواند آن را کنترل کند. وقتی فکر کنترل شد، ذهن به تبعیت از آن کنترل می‌شود و سخت نیست؛ اگر بگویم با کنترل ذهن می‌توان جسم آن‌ها را به‌طور غیرمستقیم کنترل کرد. البته این کنترل تا زمانی ادامه خواهد داشت که هردونفر باهم ارتباط نزدیکی (هم از نظر فاصله جسمی و هم از نظر رابطه ذهنی) داشته باشند و در نتیجه بلافاصله پس از قطع این ارتباط، فرد به ترتیب، کنترل جسم، ذهن و فکر خود را دوباره بازمی‌یابد.»



از خواندن کتاب که فارغ شد، موبایلش را چک کرد. به روزترین حوادث اتفاق افتاده در ایران را می‌خواند: «سارقان پسر بچه چهار ساله دستگیر شدند»، «خودکشی دختر جوان در چهارراه جوان»، «دختر هجده ساله ام پس از سه سال به خانه برگشت» اخبار حوادث همیشه برای آدم دل غمگین به بار می‌آورد. فرهان هم اگر بررسی موضوع روانشناسی را دستور کار خود قرار نداده بود، اصلاً دوست نداشت این ماجراهای دل‌خراش را دنبال کند. اصلاً او به خاطر کمک به حل این حوادث و نجات جان و روان انسان‌ها پا در این راه گذاشته بود.

موبایلش را کنار می‌گذارد و می‌رود تا هوای بیرون را استشمام کند. هوا کمی گرم بود؛ ولی بهتر از اتاقش بود که به دلیل ساخت ناشیانه معمارش، پنجره نداشت. وقتی برمی‌گردد، سراغ لپ‌تاپش و وبلاگ آقاجانی می‌رود. قسمت سوم داستان «هانیه» را می‌خواند.

«امشب، چند ساعت مانده به روز تولد هانیه بود. همان روزی که همه منتظر بودند تا برایش جشن تولد بگیرند؛ اما هانیه، خسته از هیاهوی دنیا و فراق‌هایی که تحمل کرده بود، تصمیمی گرفته بود که همان روز عملی کرده بود؛ همان روزی که نقاشی آخرش را کشیده بود. او خودش را به چهارراه جوان رساند و خود را به سمت خودروهایی که با سرعت از خیابان می‌گذشتند، پرت کرد و... این بود انتهای داستان هانیه.

تمام...»

فرهان از این نوع پایان‌بندی برای داستان تعجب می‌کند. دوباره داستان را با خود مرور می‌کند: «نقاشی آخر، تصمیم، چهارراه جوان... خودکشی دختر جوان در چهارراه جوان؟! نه، ممکن نیست!»

فصل ۱۱: مرگ (2) (04/02/96)

فرهان پس از اینکه کمی از شوک خبر و داستان وبلاگ خارج می‌شود، شروع می‌کند تا تمام جزئیات خبر «خودکشی دختر جوان در چهارراه جوان» را با داستان هانیه مطابقت دهد؛ دختر همان دختر است، هانیه‌ی جوان، اهل تهران. خودکشی هم در همان ساعت و در همان چهارراه رخ داده است. با خود می‌گوید: «ممکن نیست! حتماً آقاجانی داستان اون دختر رو روایت



می کرده؛ اما ساعت خودکشی دقیقاً همون ساعتی بوده که هانیه مرده و به همون شکل. محال ممکنه این اتفاقی بوده باشه. باید اطلاعات بیشتری در مورد آقاجانی به دست بیارم.»

در جست‌وجوگر اینترنتی دنبال اطلاعاتی در مورد آقاجانی می‌گردد. از ترفندهایی که رها به او یاد داده است، استفاده می‌کند تا نتایج بیشتر و بهتری به دست بیاورد. اول از همه سایتی شخصی متعلق به آقاجانی را پیدا می‌کند که تمام رزومه تحصیلی و کاری خود را در آن نوشته است. بعد از آن وبلاگی را که در آن داستان‌های روانشناسانه خود را می‌نوشت، پیدا می‌کند. بعد هم آخرین خبری که همین چند دقیقه پیش در سایتی خبری نوشته شده بود: «خودکشی استاد معروف روانشناسی با چاقو» عرق سردی روی پیشانی فرهان می‌نشیند: «باورم نمیشه!» برای چند لحظه نگاهش روی صفحه لپ‌تاپش خیره می‌شود. آنچه را که می‌بیند، باور نمی‌کند: «... فرشید آقاجانی، استاد جوان دانشکده روانشناسی دانشگاه تهران، امشب، مقابل در خانه‌ی خود، با چاقویی که بر حسب ظاهر از خانه خودش آورده بود، خودکشی می‌کند. پلیس در حال تفتیش خانه وی و بازجویی از ساکنین و همسایگان مجتمع است...»

سعی می‌کند اطلاعات بیشتری در مورد آقاجانی و خبری که در این سایت خبری ارسال شده پیدا کند. صفحات را بیشتر می‌گردد. آخرین اخبار در مورد آقاجانی، مقالاتش و سایت‌هایی که در مورد او نوشته‌اند، بود. مطالب زیاد بود؛ اما یکی از وبلاگ‌ها به نظرش عجیب آمد. وبلاگی که همین چند دقیقه پیش پاک شده بود؛ دقیقاً بعد از خودکشی آقاجانی. وارد وبلاگ می‌شود. آنچه را که می‌بیند باور نمی‌کند.

وقتی که خواندن این وبلاگ را تمام می‌کند، فوراً با شاهرخ تماس می‌گیرد.

– سلام آقافرهان.

– خبرها رو خوندی؟

– خیره! چیزی شده؟!

– پس نخوندی.

– چیو نخوندم؟!

– استاد آقاجانی بود که وبلاگش رو معرفی کرده بودی...



- خب؟

- امشب تو اخبار چندتا کانال و سایت خوندم که... که خودکشی کرده! با چاقو!

با شنیدین این خبر، شاهرخ برای چند لحظه ساکت می‌شود. فرهان ادامه می‌دهد:

- ببین، دیگه وقتشه تحقیقاتم رو راجع به قضیه ارتباط روانشناسی و دنیای مجازی به‌طور

جدی شروع کنم. مثل اینکه واقعاً باید یکی تو این حوزه به‌طور جدی وارد بشه. باید توی این

راه از تو کمک بگیرم. تنهایی سخته این خودکشی‌های عجیب رو بررسی کرد.

- باورم نمیشه! چطور خودکشی کرد؟ چرا؟ کی؟

فرهان قضیه آقاجانی و همچنین هانیه را برای شاهرخ توضیح می‌دهد. سپس از او می‌خواهد تا

از خواهرش، زینب، در مورد هرچیزی که می‌داند، اطلاعات جمع کند؛ در مورد استاد، کلاس

درس، وبلاگ، سایر دانشجوها و خلاصه هرچیزی که می‌توانست مهم باشد. او این‌دفعه زود

قبول می‌کند و به فرهان می‌گوید هرچه خواهرش می‌داند را برایش خواهد فرستاد.

مکالمه آن‌ها تمام می‌شود. فرهان خیلی شوکه شده است. دو اتفاق خیلی عجیب و هولناک در

فاصله‌ای بسیار کم، آن‌هم برای کسانی که تازه با آن‌ها آشنا شده بود. منتظر جواب شاهرخ

بود؛ اگرچه او از این انتظارها خیلی بدش می‌آمد. عجیب نیست اگر فرهان از این ماجراهای

عجیب و باورنکردنی ترسیده باشد. شاید هر انسان دیگری هم به جای فرهان بود، همین حس

را پیدا می‌کرد. با خودش می‌اندیشد که شاید بهتر بود اصلاً وارد این داستان‌ها نمی‌شد؛ اما

حالا که دیگر وارد شده، باید از این فرصت برای تحقیقاتش استفاده کند.

سردرد شدیدی می‌گیرد. نمی‌تواند دیگر به این موضوع فکر کند؛ می‌رود تا قرص ضد دردی

بخورد و استراحت کند. از فردا هم شروع به جست‌وجو و تحقیق در این رابطه کند. شاید

قرص خواب هم نیاز داشته باشد. مگر می‌شود با این حجم از اخبار ناگوار، بدون قرص خوابید؟

قرص خوابی هم به قرص ضد درد اضافه می‌کند و خود را به آغوش تخت خوابش می‌سپارد.



فصل ۱۲: توکل - توسل (07/02/96)

- ...توکل در هر زمانی جواب می‌دهد و اگر توکل نکنید، مطمئن باشید به جایی کارتون لنگ می‌مونه. توکل یعنی من تلاشم رو می‌کنم، بقیه‌ش با خدا. خدا کریمه. هر کی هم می‌خواد توکل کنه، باید به خدا توکل کنه. به قول خدا: «وَعَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُتَوَكِّلُونَ». (۱) توکل رو فراموش نکنید...

فرهان اصلاً حواسش به سخنرانی حاج آقا عارف نبود. ذهنش مشوش بود؛ از اتفاقاتی که مثل صاعقه‌ای بر ذهنش فرود آمده بودند. قدرت ذهنش را از کار گرفته بودند. توان تمرکز روی سخنرانی را نداشت. نمی‌توانست این اتفاقات رخ داده را به این سادگی قبول کند. هر دو خودکشی مشکوک بودند. باز سعی خود را کرد تا دل به سخنرانی بدهد.

- ...توسل هم همین‌ها؛ منتها ما وقتی می‌بینیم اوضاع سخته، یار کمکی می‌گیریم! می‌گیم خدایا! ما تنها نیومدیم، این امام معصوم هم با ماست. ما به وسیله این امام معصوم از تو کمک می‌خوایم. خب خدا هم وقت‌هایی که از ته دلمون صداس می‌زنیم صدامون رو می‌شنوه. خدا از ته دل ما خبر داره. ممکنه یه وقت‌هایی هم به زبون نیاریم؛ ولی خدا که می‌دونه... نه، نمی‌شد. دیگه ذهنش گنجایش نداشت. نیاز به خلأ داشت که فضای ملتهب ذهنش را آرام کند. بلند شد و رفت بیرون تا هوایی تازه کند.

هوای اهواز در این موقع از سال گرم بود؛ ولی اوضاع شب‌هایش با نسیمی که می‌وزید و ماهی که می‌تابید بهتر می‌شد. فرهان کنار حوض وسط حیاط مسجد نشست و آبی به سروصورتش زد. دوباره به مرگ‌های اتفاق افتاده فکر کرد. واقعاً تصورش هم سخت بود. آخر این‌ها مرگ‌هایی عادی نبودند. مرگ‌هایی بودند که در فضای مجازی، کمی قبل از اتفاق افتادن به نوعی پیش‌گویی شده بودند. یا شاید هم مسئله چیز دیگری بود. ناگهان چیزی به ذهن فرهان خطور کرد که شاید می‌توانست او را به حل موضوع نزدیک‌تر کند.

به سرعت به خانه برگشت. به خانه که رسید، به سمت کتابخانه رفت. کتاب «دنیایی که نمی‌بینیم» را برداشت و دوباره فصل کنترل ذهن را خواند. شروع کرد به تحلیل این قضیه: «نمیشه. تو این روش باید ارتباط و فاصله نزدیک باشه. محال ممکنه تا این فاصله هم بشه



کسی رو کنترل کرد. اصلاً فرض کنیم آقاجانی هانیه رو کنترل کرده - که محاله - کی آقاجانی رو کنترل کرده؟! نه، همیشه کسی رو با هیپنوتیزم و روش‌های این‌طوری کنترل کرد. باید مسئله یه چیز جدی‌تر باشه. شاید...» در همین هنگام موبایلش زنگ خورد.

- سلام شاهرخ.

- سلام.

- چی شد؟ تونستی اطلاعاتی گیر بیاری؟

- آره، از آبجیم پرسیدم. اون جریان مرگ استادش رو می‌دونست، از بچه‌های کلاس شنیده بود. ظاهراً خبراً زود پیچیده تو دانشگاه. قراره دانشگاه هم به‌زودی براش مراسمی بگیره.

آبجیم هم میره. شاید خبری بشه. نمی‌دونم.

- خب حالا خواهرت چه اطلاعاتی بهت داد؟

شاهرخ اطلاعات روزهای پیش از خودکشی آقاجانی را به فرهان گفت. شایعاتی که در دهان‌ها می‌چرخید، مبنی بر اینکه آقاجانی از قتل آن دختر اطلاع داشته است. فرهان دوباره آنچه را در وبلاگ حذف‌شده مربوط به آقاجانی دیده بود، با خود مرور کرد: «همه چیزهایی که اتفاق افتاده بود، دقیقاً تو همون لحظه توی وبلاگ نوشته شده بود. یعنی ممکن بود؟»

- به چی فکر می‌کنی فرهان؟

- هیچی. ممنون شاهرخ. ممنون که کمک می‌کنی دوست خوبم. اگه بازم چیزی به دست آوردی حتماً خبرم کن.

- ممنون. ولی فرهان، خیلی حواست باشه. خودت رو خیلی درگیر این قضیه نکن.

- چرا؟

- خب قضیه مرگ و خودکشی و این‌ها، اون هم این‌طوری، نمی‌دونم، قضیه خیلی عجیبه. شاید هر اتفاقی بیفته.

- نگران نباش. حواسم هست. هنوز کسایی هستند تو این دنیا که به خاطرشون نخوام اتفاقی واسه‌م بیفته.



برای چند ثانیه هردو طرف سکوت می کنند. کمی بعد شاهرخ مکالمه را تمام می کند. فرهان دارد به آینده فکر می کند؛ آینده‌ای نه چندان دور. اگر نتواند این قضیه را حل کند چه می شود؟ چه می شود اگر فردا باز هم خبر خودکشی فردی دیگر را به همین طریق مشکوک بشنود؟ فرهان دیگر ذهنش خیلی خسته شده است تا به این چیزها فکر کند. می رود تا بخوابد که چیزی یادش می آید: «تمرین یادم نره!»

(۱) - ابراهیم / 12

فصل ۱۳: درددل (08/02/96)

نزدیک ظهر شده است و فرهان ذهنش آرام شده است. کمی روی تخت می نشیند و خود را در آینه برانداز می کند. چهره‌ی پریشانی دارد، موهایش ژولیده است و چشمانش کمی سرخ شده بودند. بلند می شود و به خودش سروسامانی می دهد. صبحانه‌اش را که می خورد، موبایلش را روشن می کند. پیام‌ها را نگاه می کند. از طرف رها چند پیام آمده است: «آخرین اخبار رو شنیدی؟» «خبر خودکشی‌ها رو میگم» «بیداری؟» «الو؟!» معلوم بود او هم از این قضیه عجیب و صدالبته وحشتناک شوکه شده است؛ ولی ظاهراً دیرتر از فرهان به این قضیه پی برده است. فرهان بیش از این رها را منتظر نگه نمی دارد و جوابش را می دهد.

- آره، در موردشون شنیدم. خیلی ناراحت شدم.

- خیلی وحشتناکه!

- خیلی. ولی من دارم در موردش تحقیق می کنم.

- چه خوب. چی به دست آوردی؟

فرهان اطلاعاتی را که در مورد آقاجانی و هانیه در این مدت به دست آورده است در اختیار رها قرار می دهد و ادامه می دهد:

- هردو آدرس وبلاگ هانیه و آقاجانی یه مشابهت‌هایی با هم داشتند. مثلاً هردو تاشون به اسم خودشون بودند و هردو تاشون به اسم یه وبلاگ بودند، منتها با دامنه متفاوت.



- گفتی آدرس وبلاگی که در مورد آقاجانی خوندی، همون که کمی بعد از خودکشی حذف شد، چی بود؟
- www.farshid.webblog.com. جزئیات دقیقی که اون روزها اتفاق افتاده بود رو یکی تو اون وبلاگ نوشته بود. من اول حدس می‌زدم خود آقاجانی نوشته باشه؛ ولی...
- ولی چی؟
- ولی اون‌ها دقیقاً همون موقعی نوشته شدند که آقاجانی مشغول انجام اون کارها بوده؛ یعنی نمی‌شد خودش اون‌ها رو نوشته باشه.
- منظورت چیه؟
- منم دقیقاً نمی‌دونم این چی رو می‌رسونه؛ ولی باید بیشتر روش تحقیق کنم. یه چیزهایی هست که با منطق جور در نیامد. با اصول روانشناسی و این‌ها هم جور در نیامد. آخه اصلاً به استاد خوب و جوونی مثل آقاجانی نمی‌اومد خودکشی کنه. اصلاً داستانش هم پایان ناگهانی و عجیبی داشت. برخلاف داستان قبلیش، که تو وبلاگ قبلیش نوشته بود، بعد به وبلاگ جدید انتقال داده بود، پایان خوشی نداشت و اصلاً هم نکته روانشناسی نداشت یا شاید داشت؛ ولی نرسید که بگه. نظر شما چیه؟
- خیلی عجیبه. من هم نمی‌دونم چی باید بگم. هیچ چیز منطقی نیست؛ یعنی با منطق من جور در نیامد. ولی فرهان، مواظب خودت باش!
- چرا؟
- معمولاً تو فیلم‌ها این جور جاها همین رو میگن.
- فرهان به ساعت موبایلش نگاه می‌کند؛ تقریباً وقت نماز ظهر و عصر شده بود. باید با رها خداحافظی می‌کرد و آماده نماز می‌شد.
- خب من با اجازه شما برم. خداحافظ.
- داری میری؟ کاری داری؟
- آره، باید برم. بعداً خبرتون می‌کنم؛ اگه چیز جدیدی گیر آوردم.
- باشه، بای.

مکالمه را قطع می کند و می رود که نماز بخواند. در نماز به این فکر فرو می رود که هر طور شده باید اطلاعات بیشتری از این دو وبلاگ به دست بیاورد.

فصل ۱۴: تکرار تاریخ (09/02/96)

صبح روز بعد دوباره گشت و گذار خود را برای یافتن راه حلی برای معمای پیش رو شروع می کند. دارد تلویزیون تماشا می کند؛ برنامه شبانگاهی «روان درمانی» مهمان برنامه در حال توضیح دادن هیپنوتیزم برای درمان افسردگی بود. فرهان با خودش فکر کرد: «شاید داره هیپنوتیزم همیشه؟ آخه شاهرخ هم می گفت، استاد سر کلاس انگار که هیپنوتیزم شده باشه.» بلند می شود و قدم می زند: «ولی باز هم ممکن نیست. با اون نوشته ها و ساعت نوشتنشون جور در نیامد.» نمی تواند تمام ابعاد این قضیه را در ذهنش حلّاجی کند. خیلی گیج شده است. نمی داند مرحله بعدی کارهایش چه چیزی باید باشد.

موبایلش را در دست می گیرد و در حالی که به مخاطبین موبایلش نگاه می کند، متوجه اسمی می شود که خیلی برایش اهمیت دارد: علی. شماره اش را برای تماس با او می گیرد و در مورد مسائل اتفاق افتاده با او صحبت می کند.

- سلام علیکم.

- سلام علی، خوبی؟

علی نجب وند، از هم مسجدی هایش بود که برای ادامه تحصیل به شیراز رفته بود. او از آن دسته آدم هایی بود که از بچگی بلد بود همه چیز یک کامپیوتر را، از کوچک تا بزرگ، از نرم تا سخت، دستکاری کند. نتیجه اش هم شد این که حالا یک هکر چیره دست باشد.

- خوبی برادر؟ چه عجب یادی از فقیر الفقرا (۱) کردی!

- حالا بهت میگم چی شده که آقا فرهان یاد اخوی محترم افتاد!

فرهان می خواهد از او کمک بگیرد تا بتواند آن دو وبلاگ را هک کند تا بلکه اطلاعاتی بیشتر به دست آورد؛ برای همین تمام آنچه را به دست آورده در اختیار علی می گذارد. علی از شنیدن

تمام این اطلاعات تعجب می کند. البته مشخصاً تعجب او کمتر از فرهان بود؛ چراکه اصلاً آثار تعجب در لحن و کلمات او دیده نمی شود. علی می گوید:

- یعنی تو فکر می کنی ارتباطی بین این قتل ها و وبلاگ ها باشه؟

- آره خب، آخه خیلی عجیبه که...

فرهان ناگهان از چیزی که علی گفته است، تعجب می کند. با حیرت می پرسد:

- قتل؟! ولی من که گفتم خودکشی! این ها که قتل حساب نمیشن.

- بین فرهان، این قضیه خیلی مفصله. خیلی مفصل و عجیب و... و شاید باورنکردنی. می دونم، شبیه داستانی علمی-تخیلی یا شاید یه افسانه باشه؛ ولی به نظرم جز این همیشه دلیلی یا توجیهی براش آورد. باید به وقتش برات توضیح بدم. ولی قبلش باید مطمئن بشم. بذار اول اون وبلاگ ها رو هک کنم، بعد بهت میگم قضیه چیه.

- خب همیشه الان بگی؟

- صبر کن فرهان. صبر کن.

فرهان که مشخص است اصلاً توان صبر کردن ندارد، به اجبار راضی به صبر می شود و آدرس وبلاگ ها را به علی می دهد. از او درخواست می کند تا در فرایند هک کردن وبلاگ ها او هم کنارش باشد؛ اما هکرها هم قوانین خودشان را دارند.

- نه همیشه. شعبده باز که نباید اسرار شعبدهش رو فاش کنه!

- باشه لاشخور! فقط تو رو خدا زودتر خبرم کن. دارم دیوونه میشم.

- باشه حتماً. مواظب خودت باش!

سپس تلفن را قطع می کند. فرهان باز هم در فکر فرو می رود و بی صبرانه منتظر نتایجی است که دوست هکرش از هک آن وبلاگ ها به دست خواهد آورد. سؤالاتی ذهنش را درگیر کرده است: «اگه نتونست هک کنه چی؟ اگه هک کرد و اطلاعات مهمی به دست نیورد چی؟»

به هر حال کاری جز انتظار نداشت؛ انتظاری که برایش خیلی دشوار و طاقت فرسا بود.

علی آن سوی خط، کار هک خود را آغاز کرده بود و به دنبال چیزی می گشت که فکرش را درگیر خودش کرده بود: «پس تاریخ داره تکرار میشه...»

(۱) - فقیرترین فقیران!

فصل ۱۵: افسانه (12/02/96)

سه روز از زمانی که فرهان با علی تماس گرفته بود، گذشته است و هنوز خبری از علی به او نرسیده است. هر وقت هم فرهان به او پیام می دهد، جواب می دهد که «صبر کن!» همان قدر که فرهان عجول بود، علی صبور بود. فرهان از این همه صبر خسته شده است. هرچه هم که تحقیق می کند، چیز خاصی عایدش نمی شود. تمام روز را درگیر این مسئله بود. کمتر می خوابید و تغذیه اش نامناسب شده بود. خیلی خودش را درگیر این موضوع کرده بود. شاید حس می کرد حتماً دلیلی داشته که او وارد این قضیه شده است؛ برای همین نمی توانست خودش را از قضیه کنار بکشد.

شب فرامی رسد. هنوز خبری از علی نشده بود. تصمیم می گیرد به او زنگ بزند که در همان لحظه موبایلش زنگ می خورد؛ علی بود. جوابش را به سرعت می دهد:

- سلام، چی شد؟

- علیک السلام. همون چیزی بود که فکرش رو می کردم.

- فکر چی رو می کردی؟ توضیح بده لطفاً! دیگه نگو صبر کن.

- باشه، بهت میگم. گوش کن...

علی داستانی را که در مورد این قضیه شنیده بود، به طور کامل و همان طور که خودش خوانده بود، برای فرهان توضیح می دهد.

- در سال 1996، که تازه وبلاگ‌نویسی در غرب آغاز شده بود، مرد جوانی به نام «گروین اسپنسر» (۱) در شهر کمبریج انگلستان، روشی ابداع کرد که خودش آن را «روش 96» می‌نامید. روش او بدین گونه بود که می‌توانست با داشتن مشخصات یک فرد و نوشتن جزئیات در وبلاگ مخصوص آن فرد، کنترل او را در اختیار خود بگیرد و هرچیزی را که در آن وبلاگ بنویسد، فرد کنترل‌شده هم انجام بدهد. او پس از اینکه سی‌ودونفر را در شهرهای مختلف انگلستان به قتل رساند، پیغامی را توسط فرد کنترل‌شده‌ی سی‌ودوم به مردم جهان مخابره کرد: «هنگامی که سه‌گانه سوم به فرجام برسد، همه تسخیر خواهند شد.» این پیغام با خون خود آن فرد کنترل‌شده روی دیوار کلیسای بزرگ کمبریج نوشته شده بود. پس از آن پیغام، پلیس کشور انگلستان با جست‌وجو و تحقیق، اسپنسر را دستگیر و به زندانی مخفی منتقل کرد. پس از تفتیش خانه او، دفترچه‌ای پیدا کردند که در آن اطلاعاتی در مورد نحوه‌ی کار این وبلاگ، قوانین آن، افراد کشته شده و یک سری مطالب دیگر نوشته شده بود. آن‌ها برای اینکه این دفترچه به دست کسی دیگر نرسد، آن را در مخفیگاهی زیرزمینی با امنیت بالا مخفی کردند تا بتوانند تحقیقات خود را روی آن ادامه دهند و به‌طور کامل تحت کنترل خودشان باشد. پس از گذشت حدود 20 سال از آن ماجرا، در 6 آوریل 2017، گروهی موسوم به «گروه آزادی‌بخش کلاغ‌ها» (۲)، طی حمله‌ای مخفیانه به این مخفیگاه زیرزمینی، دفترچه را پیدا کرده و آن را با خود می‌برند؛ اما پس از تعقیب و گریز توسط محافظان آن مخفیگاه، همه افراد آن گروه کشته می‌شوند. پس از جست‌وجو در محل حادثه، هیچ اثری از دفترچه پیدا نمی‌شود؛ اما پلیس برای اینکه در کشور ترس و بلوا ایجاد نشود، اعلام می‌کند که دفترچه را پیدا کرده و آن را به محل اصلی خود برگردانده است؛ اما حقیقت چیز دیگری بود....

(۱) - Corwin Spencer

(۲) - Ravens' Liberator Group (RLG)

فرهان که باور این داستان برایش خیلی مشکل بود، از شنیدنش گیج می‌شود و سؤالات زیادی در ذهنش شروع به شکل گرفتن می‌کند.



- مطمئنی این یه داستان یا افسانه پردازی یه نویسنده نباشه؟ آخه چطور ممکنه؟ اصلاً از کجا می‌دونی دفترچه پیدا شده؟ تو چطور مطمئن شدی؟
- ما هکرا همیشه یه راهی پیدا می‌کنیم که بتونیم حقیقت رو اون طوری که هست پیدا کنیم. دفترچه پیدا نشده بود. من مطمئنم.
- یعنی میگی الان اون دفترچه پیدا شده؟ کجا می‌تونه باشه؟ ردی، نشونه‌ای، چیزی؟ همیشه که همین جوری الکی.
- نمی‌تونم دقیقاً بگم؛ ولی حتی اگه پیدا نشده باشه، مطمئناً کسی راه‌وروش این قتل رو یاد گرفته و شروع کرده به کشتن آدم‌های بی‌گناه.
- دوباره تمام قضایا و اتفاقات گذشته جلوی چشمان فرهان ظاهر می‌شوند. می‌خواست بین آن‌ها و این داستان، یا شاید بهتر بگویم واقعیت، رابطه‌ای پیدا کند تا متقاعد شود؛ هرچند متقاعد شدن یک چیز بود و باور کردن چیزی دیگر.
- خیلی عجیبه. خب حالا تو وبلاگ مربوط به آقاجانی چیز خاصی هم پیدا کردی؟
- چیز خاصی نبود. همون چیزهایی بود که گفته بودی. ظاهراً قاتل می‌دونسته میشه وبلاگ رو هک کرد، واسه همین همه چیز رو قبل از پاک کردن وبلاگ، حذف کرده. ظاهراً کارش رو خوب بلده.
- خب، می‌تونیم به پلیس خبر بدیم؟
- ما که هنوز مدرک محکمه‌پسندی نداریم و مهم‌تر از اون، ما نمی‌دونیم اون فرد کیه و کجاست. اگه این اخبار به گوشش برسه، راحت می‌تونه فرار کنه و هیچ‌کس هم مطلع نشه. شاید هم بدتر از اون، دست به قتل‌های بیشتری بزنه. باید احتیاط کنیم. ما با قاتلی طرف هستیم که نه می‌شناسیم و نه می‌بینیم. نباید نسبت به این مسئله حساس بشه، وگرنه ممکنه هر اتفاقی بیفته.
- فرهان که حالا دیگه مطمئن شده با پرونده عجیب و خطرناکی روبه‌رو شده است؛ تصمیم می‌گیرد هرطوری که شده این مسئله را حل کند.

- بین علی، من یکی رو می شناسم که اطلاعات خوبی در مورد اینترنت و این ها داره. بذار ازش پرسیم؛ شاید بتونم اطلاعات خوبی ازش به دست بیارم.
- کیه؟
- نمی شناسیش.
- باشه. سعی کن تا جایی که می تونی راجع به این مسئله اطلاعات کسب کنی. من هم هرچی به دست میارم، بهت اطلاع میدم.
- باشه، ممنون. خداحافظ.
- راستی فرهان...؟
- بله؟
- مواظب خودت باش!
- حتماً!
- خدانگهدارت.

فرهان قطع می کند و می رود تا بلکه بتواند از رها اطلاعاتی در این مورد به دست بیاورد. هرچه تعدادشان بیشتر می شد، راحت تر می توانستند به حل این مسئله و پیدا کردن قاتل نزدیک تر شوند. موبایلش را که در دست می گیرد، نگاهی به ساعت می افتد که می بیند پاسی از شب گذشته است. از پیام دادن به رها منصرف می شود و تصمیم می گیرد بحث را فردا انجام بدهد. موبایلش را روی تختش می گذارد و بار دیگر به تمام آنچه امشب شنیده است، فکر می کند.

فصل ۱۶: رها (13/02/96)

صبح شده است و فرهان با وجود خستگی که از ذهن مشغولی های این چندروز داشته، خواب سنگینی را تجربه کرده است. ساعت حدود 11 است. بلند می شود و آبی به دست و صورتش می زند. موبایلش را به دست می گیرد و به رها پیام می دهد: «سلام. خوبید؟ کاری داشتیم.» منتظر جواب رها می ماند.



- فرهان در همین فاصله می‌رود تا صبحانه‌ای بخورد. مادرش صبحانه‌ی مفصلی تدارک دیده بود. شروع به خوردن صبحانه می‌کند. کمی بعد، رها جوابش را می‌دهد. فرهان هم می‌رود تا بحث را شروع کند. او تمام قضیه را به رها می‌گوید.
- واو(1)! واقعاً مطمئنی؟! -
- آره. خودم هم اولش باور نکردم؛ ولی رفیقم تقریباً مطمئن بود. اون می‌گه این‌ها همه قتل هستند. دلیل هم داره واسه این حرفاش.
- رفیقت کیه؟ -
- نمی‌شناسید؛ ولی می‌گه این داستان قبلاً هم اتفاق افتاده. خیلی سال‌ها قبل. الان هم داره تکرار میشه...
- و فرهان شروع به گفتن داستان یک قانون مخفی برای او می‌کند. همان داستانی که علی برایش گفت و او را در تعجب محض فرو برد. حالا باید رها را نیز در این تعجب شریک می‌کرد تا بلکه باری از دوش او کم شده باشد.
- خب پس خیلی قضیه پیچیده‌ست. آره، خیلی پیچیده‌ست. بین، من هم دوست دارم تو این قضیه کمک کنم. از هر طریقی که بشه.
- واسه چی؟ این طوری شما هم تو دردسر می‌افتید.
- چه دردسری؟! من هم از این چیزها خوشم میاد! هر اطلاعاتی راجع به این قضیه می‌دونی بهم بگو. می‌خوام با ذهنیت کامل این قضیه رو دنبال کنم. من هم دوست ندارم این اتفاق وحشتناک واسه اطرافیانم بیفته. من هم می‌گردم بینم مشابه این قتل‌ها قبلاً اتفاق افتاد یا نه.
- آره، خب قبلاً بوده سال 1996. تو انگلیس.
- نه، منظورم تو همین ایران، قبل از این دوتا قتل. قبل از هانیه و آقاجانی.
- یعنی ممکنه قبلاً هم این اتفاق‌ها افتاده باشه؟ یعنی قاتل زودتر از اونی که فکر می‌کردیم شروع به کشتن آدم‌ها کرده؟
- بعید نیست.
- باشه، من هم هرچی گیر آوردم می‌گم.



- ممنون

- خب دیگه خداحافظ.

فرهان از این که تنها نیست و علی و رها را هم کنار خود احساس می کند، آرامشی در قلبش به وجود می آید. این آرامش بود که می توانست، اضطراب درونی اش را کاهش دهد و به او امکان تفکر صحیح بدهد. فرهان روی تختش دراز می کشد و لبخندی می زند. حس خوبی در دلش پدیدار می شود. دوباره موبایلش را چک می کند. می بیند آن قدر درگیر بحث بوده که یک ساعتی از اذان ظهر گذشته و حواسش نبوده است. بلند می شود تا نمازش را بخواند.

(۱-) (WOW ادای تعجب!)

فصل ۱۷: زینب (14/02/96)

فردا فرهان دوباره در فضای مجازی دنبال سرنخی می گردد تا شاید بتواند او را به حل این پرونده نزدیک تر کند. در اینترنت هر چیزی که به نظرش مربوط می آمد را جست و جو می کرد: «قتل مجازی»، «کنترل انسان»، «روش 96» و هر چیزی از این قبیل. اطلاعات دست و پاشکسته ای به دست آورد؛ ولی در کل چیز خاصی که او را کمک کند به دست نیامورد. ناگهان فکری به سرش زد: «چرا آدرس همه وبلاگ ها با اسم کوچیک خود اون فرد شروع میشن؟ هم آقاجانی، هم هانیه.» سراغ لپ تاپش رفت تا چیزی را امتحان کند. با خود فکر کرد: «واسه آقاجانی از دامنه com و واسه هانیه هم از دامنه ir استفاده شده. پس شاید com واسه مردها باشه و ir واسه خانم ها.»

وارد سایت www.webblog.com شد و یک وبلاگ جدید با نام www.farhan.webblog.com ایجاد کرد. با خود گفت: «اگه قرار باشه این طوری باشه، الان من اگه چیزی وارد کنم، باید من هم کنترل بشم!»
گزینه ی «انتشار مطلب جدید» را زد و مطلب جدیدی نوشت: «فرهان دفترچه خاطراتش را بر می دارد و روی جلد آن می نویسد: سلام!»



سپس آن را برای یک دقیقه بعد منتشر کرد. «خب حالا اگه درست باشه، من یک دقیقه دیگه باید این کار رو بکنم. اگه درست بود، باید دفترچه‌ام رو ببینم که روی جلدش نوشته شده باشه سلام.»

یک دقیقه می‌گذرد؛ اما اتفاقی نمی‌افتد و فرهان همچنان مقابل لپ تاپش نشسته است. «خب پس چرا خبری نشد؟ نکنه موضوع چیز دیگه‌ای باشه.» نگاهش را از لپ تاپ برداشت و به جلو خیره شد: «آهان! من کنترل ناشدنی‌ام!»

با این فکر قهقهه‌ای زد و سمت آشپزخانه رفت تا یک لیوان آب بخورد که ناگهان فکری دوباره ذهنش را مشغول کرد: «شاید چون خودم نوشتیم اثر نمی‌کنه؟ یعنی بدم یکی دیگه این کار رو بکنه؟ عمراً! مگه دیوونه شدم! اگه کنترلم کرد چی؟! نه نه، اصلاً این ریسک رو نمی‌کنم! اصلاً بی‌خیال کنترل! برم به همون موضوع خودم برسیم.»

به سمت آشپزخانه رفت و لیوان آبی خورد. خیالش کمی از بابت کنترل راحت شده بود؛ اگرچه هنوز مطمئن هم نشده بود. به اتاقش برگشت و موبایلش را در دست گرفت. پیامی از طرف رها رسیده بود: «هستی؟» فرهان هم جوابش را می‌دهد:

- آره.

- سلام. ببین یه چیزی به ذهنم رسید گفتم با تو هم در میون بذارم.

- چی؟

- من تحقیق کردم، دیدم اون‌ها که وبلاگ آقاجانی و هانیه رو نوشته، حتماً اون‌ها رو می‌شناخته؛ چون می‌دونسته چه کاره‌ان و اینکه حتماً تهرانیه؛ چون محله‌های تهران رو ظاهراً می‌شناخته و می‌دونسته چهارراه جوان جای شلوغ و خوبیه واسه خودکشی. من به نظرم میاد قاتل باید کسی باشه که هم تهرانی باشه، هم با آقاجانی کلاس داشته باشه و چون هانیه رو می‌شناخته، احتمالاً باید دختر باشه.

- مطمئنی؟



- نه خب، در حد حدسه؛ ولی خیلی به واقعیت نزدیکه و نکته‌ی دیگه اینکه وقتی دفعه اول آقاجانی سر کلاس یه لحظه به نوعی هیپنوتیزم شد، سر کلاس بود. یعنی یه نفر حتماً می‌دونسته الان سر کلاسه و این به نظر می‌باید یکی از دانشجوهایش باشه.
- خب ممکنه کسی بیرون از کلاس این کار رو کرده باشه.
- آره؛ ولی من هم می‌گم، این یه حدسه. من آمار دانشجوهای دختری که با اون کلاس داشتند رو از طریق وبلاگ هانیه به دست آوردم؛ چون استادشون تو پست‌های قبلی بهشون گفته بود همه دانشجوها عضو بشن و همه هم با مشخصات اصلی خودشون عضو شده بودند. استاد هم از همه خواسته بود تا خودشون رو معرفی کنند؛ یعنی اسم و فامیل، محل تولد، رتبه کنکور ارشد و یه سری چیزهای دیگه رو هم توی همون پست به صورت یه نظر بنویسند. از اطلاعاتی که دادن متوجه شدم فقط دوتا از دخترا تهرانی بودند: ارغوان زمانی و زینب نظیری.
- فرهان با شنیدن اسم زینب نظیری جا می‌خورد. «زینب؟! ممکن نیست! اون دختر اصلاً اهل این کارها نیست. نه، اصلاً نمی‌تونم باور کنم. حتماً اون یکی دختره‌ست؛ اسمش چی بود؟» و می‌بیند رها ادامه داده است.
- حواست هست فرهان؟! - آره. داشتم فکر می‌کردم. اطلاعات خیلی مهمی دادی. من میرم راجع به این دونفر تحقیق کنم. فعلاً خداحافظ.
- مشکلی پیش اومده؟ - نه، چیزی نیست.
- باشه. پس خداحافظ.
- فرهان می‌رود تا در مورد این قضیه فکر کند. ذهنش خیلی درگیر شده است؛ اما یادش می‌آید باید نمازش را بخواند. نماز مغرب و عشا را هرطوری هست می‌خواند و شروع می‌کند به تحلیل این موضوع: «زینب»

فصل ۱۸: مهمان ناخوانده (14/02/96)



«من مطمئنم کار زینب نیست. آخه اون که این طور دختری نیست؛ ولی شاید...» فرهان هنوز هم نتوانسته بود این سؤال را در ذهن خودش حل کند. مدام به چیزهای مختلفی فکر می کرد. ناگهان فکری به سرش می زند. صحبت های قبلی خود با شاهرخ را به یاد می آورد.

– اتفاقاً به استاد روانشناسی هست که... که ابجیم باهاش کلاس داره این ترم؛ فرشید آقاجانی. استاد خوبییه. میگه یه وبلاگ داره که توش با داستان، روانشناسی رو یاد میده... با یادآوری حرف هایشان با خود می گوید: «شاهرخ و خواهرش هردو تاشون آقاجانی رو می شناختند. تازه، شاهرخ قبل از اینکه اسم خواهرش رو بیاره، کمی مکث می کنه. شاید تردید داشته که بگه.»

– با اسم خودت چیزی تو وبلاگ نویسی ها! نمی خوام کسی بفهمه من آمار کلاس رو به بقیه میدم! ابجیم هم ناراحت میشه!»

با به یاد آوردن این حرف شاهرخ فکر می کند: «واسه چی از من می خواست با اسم خودم چیزی تو وبلاگ نویسم؟ و مهم تر از اون، چرا نخواست خواهرش بفهمه؟»

فرهان یادش آمد که نظرات وبلاگ را هنوز به درستی بررسی نکرده است. پس حالا نوبت بررسی نظرات وبلاگ بود. باید IP تمام نظراتی که مستعار بودند را بررسی می کرد و همچنین نظراتی که زینب داده است. می رود تا با لپ تاپش به وبلاگ سر بزند که تصمیم می گیرد برای احتیاط بیشتر این کار را با قندشکن انجام بدهد. وارد وبلاگ هانیه که می شود، تمام نظرات مستعاری که در مطالب هانیه داده شده بود را بررسی می کند. فقط IP یکی از نظرات با IP شاهرخ تطابق داشت. آن نظر هم در مورد وبلاگ قبلی آقاجانی بود. فرهان وبلاگ قبلی آقاجانی را بررسی می کند؛ اما نکته ی قابل توجهی به چشم نمی خورد. آخرین مطلب در تاریخ 21/1/96 نوشته شده بود؛ با این مضمون که وبلاگ رسمی داستان های آقاجانی به وبلاگ فعلی تغییر مکان کرده است. «اما چرا شاهرخ باید در مورد وبلاگ قبلی سؤال پرسیده باشه؟ نمی فهمم.»

می رود و نظرات زینب را می خواند. از بین نظراتی که داده است، فقط یک نظر توجه فرهان به خود جلب کرد: «استاد، لطفاً در مورد هیپنوتیزم و راب-طهش با فضای مجازی توضیح بدید. ممنون.»



فرهان به فکر فرو رفت: «هیپنوتیزم و فضای مجازی؟ سؤال عجیبیه. یعنی زینب هم...» که ناگهان صدایی می‌آید. کسی زنگ خانه را می‌زند.

ساعت 11:30 شب بود. در اهواز، این ساعت خیلی دیر وقت به حساب نمی‌آمد؛ چون روزها گرم بود و مردم معمولاً شب را برای دیدوبازدید انتخاب می‌کردند؛ ولی خانواده فرهان منتظر کسی نبودند. فرهان می‌رود تا در خانه را باز کند. در را که باز می‌کند، آقای نسبتاً جوانی را می‌بیند که ظاهری محترمانه دارد.

- بله بفرمایید.

- سلام. آقای آشتی‌زاده؟ فرهان آشتی‌زاده؟

- بله خودم هستم. امرتون؟

- امیرزاده هستم، مجتبی امیرزاده. کاری با شما داشتم.

- بفرمایید، در خدمتم.

- اینجا نمیشه؛ اگه مشکلی نداره، داخل باهم صحبت کنیم.

- خب شما بفرمایید موضوعش چیه.

آقای امیرزاده کمی مکث می‌کند؛ این طرف و آن طرف را نگاهی می‌اندازد، آن گاه با صدایی آرام پاسخ می‌دهد:

- می‌خواستم در مورد آقای فرشید آقاجانی و خانم هانیه مستوفی با شما صحبت کنم.

فرهان خشکش می‌زند. باورش نمی‌شود این وقت شب، یک مرد ناشناس قدبلند با موهای پرپشت مشکی، آن هم در مورد این موضوع، می‌خواهد با او صحبت کند. نمی‌توانست در مورد این موضوع به هرکسی اعتماد کند و با او صحبت کند. او این موضوع را به هرکسی نگفته بود؛ پس این مرد غریبه - که جای چند زخم نسبتاً قدیمی هم روی صورت و دست‌هایش بود - این قضیه را از کجا می‌دانست؟ شاید او هم در حال انجام تحقیقاتی در مورد قتل‌های مجازی است؟ اما او که نمی‌تواند به این سادگی و با شاید و این‌ها قضیه را حل کند.

- شرمنده؛ ولی من شما رو نمی‌شناسم. در ضمن الان وقت مناسبی...

- آدرس شما رو دوست شما به من داد، آقای نظیری. شاهرخ نظیری.



تمام آنچه در ذهن فرهان بود، به یک لحظه جلوی چشمانش مرور شد. «شاهرخ؟! پس حتماً زینب... باورم نمیشه. یعنی شاهرخ هم با زینب هم‌دسته؟! خب طبیعیه، اون برادرشه. حتماً کمکش می‌کنه...»

– آقای آشتی‌زاده؟ چیزی شده؟

– نه نه، چیزی نیست. تشریف بیارید داخل.

در را باز می‌کند و مهمان غریبه‌اش را داخل خانه هدایت می‌کند. در را که می‌بندد، از پشت سر به طرز مشکوکی به این مرد نگاه می‌کند. آیا واقعاً از طرف شاهرخ آمده است؟ آیا می‌توانست به او اعتماد کند؟ وارد حال که می‌شوند، فرهان او را به عنوان دوستش که قصد دارد در تحقیقاتش به او کمک کند، به پدرش معرفی می‌کند. پس از کمی سلام و احوالپرسی امیرزاده با پدر فرهان، مجتبی او را به اتاق خود راهنمایی می‌کند و باهم از پله بالا می‌روند.

فصل ۱۹: 96 (14/02/96)

فرهان نشسته است و مجتبی هم روبه‌رویش. مجتبی به دیوار سفیدرنگ اتاق فرهان نگاهی می‌اندازد و نگاهش به لپ‌تاپ فرهان می‌خورد. چندثانیه‌ای به آن خیره می‌شود. فرهان طوری که مجتبی متوجهش شود، گلپوش را صاف می‌کند. مجتبی هم نگاهش را سمت فرهان منعطف می‌کند. کتوشلوار مشکی‌اش را صاف و آرام شروع به صحبت کردن می‌کند.

– من از ماجراهای اتفاق افتاده و قتل‌های رخ داده توی وبلاگ‌های مختلف باخبرم. می‌دونم که شما و آقای نظیری هم در جریان اتفاقات هستید؛ البته تا حدودی و می‌دونم این حجم زیاد از قتل‌ها، اون هم به این شکل عجیب و مرموز...

فرهان وسط حرف‌های مجتبی می‌پرد و با تعجب فراوان می‌گوید:

– حجم زیاد؟! یعنی...

مجتبی لبخندی می‌زند و جواب می‌دهد:



- بله! بیشتر از اون آقای روانشناس و اون خانمه. ظاهراً شما فقط از قتل این دونفر خبر دارید؛ ولی تا الان حدود بیست و چند خودکشی که به نظر میاد همه به این روش اتفاق افتاده باشند، تو همین چندروز صورت گرفته. شاید هم بیشتر باشند که من از شون باخبر نیستم.
- فرهان نزدیک بود از تعجب شاخ دریاورد. با خودش فکر کرد: «یعنی این همه قتل؟! من فکر می کردم فقط دونفرن؛ اما قضیه خیلی وحشتناک تره. اگه زینب و شاهرخ هم...»
- آقای آشتی زاده؟
- بله، بله، گوشم با شماست. ببخشید، یه لحظه حواسم رفت جای دیگه. راستی اقامتجی، می تونید منو فرهان صدا کنید.
- ممنون. از داستان سال 1996 خبر دارید؟ داستان آقای اسپنسر، کروین اسپنسر و قتل هایی که انجام داد و اتفاقاتی که افتاد.
- آره، یکی از دوستانم بهم گفت قضیه رو. که اسپنسر چطور آدم ها رو می کشته و بعدش دستگیر میشه و زندانش می کنه. بعدش هم چند نفر رفتند تا اون دفترچه رو پیدا کنند؛ اما پیداش که می کنند، پلیس دنبالشون می کنه و همه می میرند و دفترچه هم گم میشه.
- ظاهراً دوستتون اطلاعات خوبی داشتند؛ ولی ایشون یا همه چیز رو نمی دونستند یا همه چیز رو به شما نگفتند.
- یعنی چی؟ بیشتر توضیح بدید لطفاً!
- ببینید، دوتا موضوع هست توی این داستان که حقیقت نداره. یعنی کسی نمی دونست که حقیقت نداره. اول اینکه همه افراد گروه آزادی بخش کلاغها نمردند و دوم اینکه اون دفترچه گم نشده.
- فرهان که حجم زیادی از اطلاعات ناگهان و ناشناخته را طی این چندروز به ذهن سپرده بود؛ حالا دیگه نمی دانست با این اطلاعات چه باید بکند! متحیرانه نگاهی به چشمان قهوه ای روشن آقای امیرزاده می اندازد و می پرسد:
- اون وقت شما از کجا این دوتا موضوع رو می دونید؟
- چون من تنها بازمانده ای اون حادثه بودم. یکی از اعضای گروه آزادی بخش کلاغها.



فرهان دیگر حرف نمی‌زد. یعنی دیگر زبانش در دهان نمی‌چرخید. فقط به حرف‌های آقای امیرزاده گوش می‌داد.

– سال 2017 بود که ما 15 نفر – که خودمون رو گروه آزادی‌بخش کلاغ‌ها نامیده بودیم – تصمیم گرفته بودیم بعد از گذشت 96 روز از سال 2017، به اون مخفیگاه بریم و هرطور شده اون دفترچه رو پیدا کنیم. من جزو 6 نفر کمکی بودم که زیر نظر 9 نفر اصلی بودیم. به ما گفته بودند کشور انگلستان با کمک این دفترچه داره افرادی که علیهش فعالیت می‌کنند رو بی‌سروصدا از بین می‌بره؛ واسه همین ما باید اون دفترچه رو پیدا کنیم و اون رو از بین ببریم. کمی مکث می‌کند و در ادامه می‌گوید:

– روز موعود رسید و ما وارد مخفیگاه شدیم. مخفیگاهی زیرزمینی که محافظت شده بود؛ اما ما تونستیم با تکنولوژی‌ها و اطلاعاتی که داشتیم، کنترل اونجا رو به دست بگیریم؛ اما وقت زیادی نداشتیم؛ چون ممکن بود هر لحظه گروهی برسند و ما لو بریم. برای همین بنا شد 9 نفر اصلی 9 تا اتاقی رو که کاملاً شبیه هم بودند بگردند. اتاق‌ها رو شبیه به هم ساخته بودند تا کسی نفهمه دفترچه تو کدوم اتاقه. ما 6 نفر کمکی هم باید نگرهبانی می‌دادیم؛ اما رئیس ما، مردی به نام «آرش طوطیانی»، که اون هم مثل من یه دورگه انگلیسی-ایرانی بود، گفت که من به جای اون، اتاق شماره 4 رو بگردم؛ چون اون می‌خواست به عنوان سردسته‌ی نگرهبان‌ها، کمکی‌ها رو فرماندهی کنه.

بعد از جست‌وجوی زیاد، بالاخره دفترچه رو پیدا کردم. خواستم به رئیس اطلاع بدم؛ اما گفتم شاید دیگه فرصتی نباشه تا دفترچه رو نگاه کنم. واسه همین از حافظه‌ی قویم استفاده کردم و هرچی تو دفترچه بود رو حفظ کردم. قوانین دفترچه رو که حفظ کردم، رفتم سراغ بقیه‌ی دفتر که دیدم صدای شلیک داره میاد. فهمیدم دیگه دیر شده و باید برگشت. سریع به رئیس اطلاع دادم و دفترچه رو بهش دادم و ما هم به هر زحمتی بود، از اونجا فرار کردیم. جرعه‌ای از لیوان شربت پرتقالی که روبه‌رویش بود را می‌نوشد و ادامه می‌دهد:

– اما محافظان اونجا دست از سر ما برنداشتن. مجبور شدیم برای اینکه کارمون راحت‌تر بشه، به چند گروه تقسیم بشیم و هرکس از مسیری جداگانه فرار کنیم. دفترچه دست رئیس بود که



از ما جدا شد. من هم به همراه دونفر دیگه از مسیر دیگه‌ای فرار کردیم. تا اینکه سر به پیچ، ماشین ما افتاد توی رودخونه بزرگی که اون اطراف بود. من تونستم از اون معرکه جون سالم به در ببرم؛ اما اون دونفر نه.

به زخم‌های صورتش اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد:

- این زخم‌ها مال اون قضیه‌ست... بعدش که پلیس‌ها منطقه رو گشتند، چون نمی‌دونستند ما چند نفریم، فکر کردند همه مردند. واسه همین از دنبال کردن من دست برداشتند. من هم از انگلستان فرار کردم و به ایران برگشتم. بعدها اخبار رو دیدم که عکس 14 نفر رو به عنوان کشته‌شده‌ها منتشر کردن که رئیس هم جزوشون بود و بعدتر فهمیدم که دفترچه پیدا نشده بوده و سخنان پلیس کذب بوده. حالا بعد از گذشت این مدت، متوجه شدم که حتماً یکی دفترچه رو پیدا کرده و من باید جلوی این قتل‌ها رو بگیرم. همون کاری که قبل‌تر باید می‌کردم و به خاطر کنجاوی... احمقانه‌ام، نکردم و الان هم بابت اون اشتباه خیلی خیلی پشیمونم. فرهان برای مدتی ساکت می‌ماند. به تمام قضیه دوباره فکر می‌کند. به آقای امیرزاده می‌گوید:

- خب حالا باید چه کار کنیم؟

آقای امیرزاده با چهره‌ای مصمم در چشمان فرهان نگاهی می‌اندازد و جواب می‌دهد:

- حالا باید قوانین نوشته‌شده توی اون دفترچه رو به شما بگم تا با کمک هم بتونیم این قاتل جدید رو پیدا کنیم. بعدش کار رو تموم کنیم و واسه همیشه از شر اون دفترچه خلاص بشیم.

فصل ۲۰: قوانین (14/02/96)

حالا که فرهان قوانین این روش قتل عجیب را می‌دانست، می‌توانست راحت‌تر به حل این مسئله برسد. اول از همه سراغ وبلاگ هانیه رفت تا آن وبلاگ را رمزگشایی کند: «براساس چیزی که مجتبی گفت، مطابق قانون 1 باید اول ریشه کلمات آدرس وبلاگ رو در بیارم. هر وبلاگ چهار بخش داره که در مورد وبلاگ هانیه چهار بخش اون میشه www.hanie.ir، [webblog](http://webblog.ir) و [air](http://air.ir). هر بخشی رو باید به اعداد دسیمال (1) تجمعی اصلی (2) تبدیل کرد؛ یعنی عدد دسیمال هر حرف رو به دست بیارم و از 96 کم کنم. بعد اعداد رو باهم جمع کنم تا عدد



دسیمال تجمعی اصلی اون بخش به دست بیاد(۳). در مورد وبلاگ هانیه حاصل هر چهار بخش میشه این: 69.37.66.27 «(۴)

حالا نوبت بخش بعدی رمزگشایی بود؛ یعنی پیدا کردن اصول «» : «ASL طبق قانون 2، برای کنترل هر فرد از طریق وبلاگ، باید وبلاگی تهیه کرد که هر سه قسمت (ASL سن، جنس و محل) دوبار توی IP اصلی تکرار شده باشند و طبق قانون 3 اگه یکی از این شش مورد نباشه، کنترل کننده باید اون مورد رو با همون مورد مشابه در مورد خودش تطابق بده(۵). در مورد وبلاگ هانیه 69 میشه سال تولد هانیه ((A, 37, 6) جنسیتش (6S, 6)، جنسیت (7) و محل (8) و 27 هم سن اون (S) با این حساب یه L کم داره و طبق قانون 3، باید محل خودش رو مطابق با محل هانیه می کرد؛ یعنی کنترل وبلاگ از تهران. این با فرضیه‌ای که رها می گفت، جور درمیاد.» حالا فرهان بیشتر به زینب و شاهرخ مشکوک شده بود. هرچند نمی خواست باور کند زینب، آن دختر معصوم و مهربان این کارها را انجام داده باشد؛ ولی با اتفاقاتی که در این چندروز گذشت، دیگر هیچ چیز برایش غیرممکن جلوه نمی کرد.

«باید با شاهرخ حرف بزنم. باید از زبون خودش بشنوم؛ اما نه. نمیشه. مطمئناً خواهرش رو لو نمیده؛ ولی شاید بتونم اطلاعاتی به دست بیارم.»

حرف‌های مجتبی را قبل از رفتنش به یاد می آورد: «یه روز داشتم تو دانشگاه راه می رفتم تا شاید بتونم اطلاعاتی در این مورد قتل آقاجانی به دست بیارم که شنیدم یه خانمی داره در مورد آقای آقاجانی و یه مسائل عجیب دیگه با تلفن صحبت کنه. نمی خواستم استراق سمع کنم؛ اما مجبور شدم. ظاهراً با آقای به نام شاهرخ صحبت می کرد. دنبالش کردم تا رسیدم در خونه‌ش. بعد دیدم یه آقای هم ایستاده اونجا. آقاهه من رو دید و اومد سمتم. بهش گفتم قضیه رو. اون اولش انکار کرد؛ اما بعد که اصرار من رو دید، گفت دوست نداره خودش و خواهرش در این مورد با کسی حرفی بزنن؛ چون ممکنه براشون بد بشه. اون وقت شماره تلفن شما رو داد؛ ولی من چون دیدم با این اوضاع، تماس گرفتن با شما می تونه خطرناک باشه، آدرس شما رو گرفتم و بهش گفتم فعلاً هیچ تماسی با شما نداشته باشه تا ببینیم قضیه چیه. تمام افرادی که به نوعی در این قضیه درگیرن، خواه‌وناخواه می تونن سوژه‌ای برای قاتل باشند.



بعد با اینکه تا اهواز راه زیاد بود؛ ولی هرطوری که شده بود خودم رو به شما رساندم تا این اطلاعات رو به شما بدم.

با این وجود فرهان دیگر مطمئن شد که نباید با شاهرخ تماس می گرفت؛ اما ماندن در این عذاب سخت بود. باید کاری می کرد؛ اما نمی توانست. پاسی از نیمه شب گذشته بود و برای همین رفت تا استراحت کند تا صبح به رمزگشایی و بلاگ آقاجانی پردازد. تازه یادش آمده بود امروز پنجشنبه بود و سخنرانی حاج آقا عارف را فراموش کرده بود. این ناراحتی هم به ناراحتی های پیشینش اضافه شد. بلند شد تا برای آرامش، وضو بگیرد و پس از آن بخوابد. فردا کارهای زیادی برای انجام دادن داشت.

(۱) - دسیمال یا ددهی، شیوه ای از دسته بندی اعداد، حروف و علائم نوشتاری در رایانه و اینترنت است.

(۲) - منظور (ASL اصل) است که پیشتر توضیح داده شد.

(۳) - جدول اعداد دسیمال اصلی حروف انگلیسی در پیوست آورده شده است.

(۴) - شیوه تبدیل این آدرس به IP اصلی هم در پیوست آورده شده است.

(۵) - برای مثال اگر در IP اصلی یک A کم داشت، باید سن خود کنترل کننده یا سال تولد او با سن یا سال تولد کنترل شده یکی باشد.

(۶) - همان طور که پیشتر ذکر شد، در زبان فارسی می توان اسم را به جای جنسیت در ASL

قرار داد؛ در نتیجه اسم هانیه (37 = hanie معادل جنسیت او می شود).

(۷) - عدد اصلی جنسیت مؤنث در زبان خارجی مساوی (42 = female یا (66 = woman است.

(۸) - محل زندگی وی تهران (66 = Tehran است).

«پیوست»

a: 1 / h: 8 / o: 15 / u: 21

b: 2 / i: 9 / p: 16 / v: 22

c: 3 / j: 10 / q: 17 / w: 23



d: 4 / k: 11 / r: 18 / x: 24

e: 5 / l: 12 / s: 19 / y: 25

f: 6 / m: 13 / t: 20 / z: 26

g: 7 / n: 14

– اعداد فوق، اعداد دسیمال اصلی هستند. برای محاسبه عدد دسیمال ساده هر عدد، به آن 96 را اضافه کنید (که البته در این رمان نیازی به این کار نخواهید داشت).

یک نمونه از آدرس‌ها (وبلاگ هانیه) را برای شما محاسبه می‌کنم تا در محاسبه‌های بعدی دچار مشکل نشوید و به‌طور کامل متوجه مسئله گردید.

$$www = w (23) + w (23) + w (23) = 69$$

$$hanie = h (8) + a (1) + n (14) + i (9) + e (5) = 37$$

$$webblog = w (23) + e (5) + b (2) + b (2) + l (12) + o (15) + g (7) = 66$$

$$ir = i (9) + r (18) = 27$$

فصل ۲۱: آقاجانی (15/02/96)

صبح شده بود؛ ولی فرهان به دلیل خستگی مفرطی که داشت، هنوز خواب بود. مادرش متوجه حال پریشان او در این مدت شده بود؛ برای همین برایش وقت دکتر گرفته بود؛ چون فکر می‌کرد حالش خوب نیست. منتظر ماند تا بیدار شود و به او بگوید.

فرهان بیدار می‌شود و به خودش که می‌آید، می‌بیند زیاد خوابیده است و فرصت زیادی را از دست داده است، دست و صورت نشسته روبه‌روی لپ‌تاپ می‌نشیند: «نباید وقت رو از دست

بدم؛ چرا مامان واسه نماز صبح بیدارم نکرد؟»

در همین حین مادرش وارد اتاق می‌شود.

– سلام.

– سلام مامان.

– صبح به‌خیر. نمایای صبحونه بخوری؟

- نه ممنون، کار دارم.
 - فرهنگ، مطمئنی حالت خوبه؟ مشکلی نداری؟
 - منظورت چیه مامان؟
 - راستش این چندروزه می بینم خیلی آشفته ای. خوب غذا نمی خوری، کاری نمی کنی به جز وررفتن با لپ تاپت. واسه همین... برات وقت دکتر گرفتم.
 فرهنگ که انگار خبر ناگواری را به او داده باشند، خشکش زد.
 - دکتر؟! من که خوبم مامان. نمی خواد، کنسلش کن.
 - ولی...
 - گفتم که مامان، چیزیم نیست، یه کم کار دارم، سرم شلوغه. تموم که شد، همه چی عادی میشه. نگران نباش.
 اگرچه فرهنگ با گفتن «نگران نباش» نمی توانست نگرانی مادرانه مادرش را برطرف کند؛ اما حداقل توانست او را راضی کند تا وقت دکتر را به تعویق بیندازد.
 «حالا برم سراغ رمز وبلاگ آقاجانی...»
 فرهنگ می نشیند و شروع به رمزگشایی می کند: «تجزیه آدرس آقاجانی میشه WWW، که میشه 69، farshid که میشه 65، weblog که میشه 66، و com که میشه 31. با این حساب IP اصلیش میشه 69.65.66.31. چیزی رو ازش مشخص نمی کنه. 65 میشه جنسیت (S و سال تولدش) (A و 66 میشه محلش) (L که تهرانه و 31 که میشه جنسیت) (1 و سنش) (S و A) پس یه محل (L) کم داره که باز هم با سکونت تو تهران می تونسته این کار رو بکنه. پس می تونسته با یه تیر دو نشون بزنه؛ هم زمان هم هانیه هم آقاجانی رو کنترل کنه.»
 فرهنگ هرچه بیشتر در عمق این قضیه می رفت، بیشتر به حرف های رها یقین می کرد. قبلاً مشکوک بود به این قضیه که شاید آقاجانی، هانیه را با آن وبلاگ کنترل می کند؛ اما طبق قانون 11، کسی که کنترل شده باشد، نمی تواند کسی دیگر را کنترل کند؛ حتی اگر در وبلاگ کنترل شده چیزی بنویسد. بنابراین نمی شد آقاجانی خودش کنترل کننده هانیه باشد و این یعنی



یک نفر در آن واحد دونفرشان را کنترل می کرد. «شاید هم دو نفر!» او با این فکر، به خودش شوک شدیدی وارد کرده بود؛ چراکه دو نفر، یعنی «زینب و شاهرخ؟!»
 فرهان تصمیم گرفت برای مشورت کردن در مورد این مسئله، به رها پیامی بدهد. هرچه باشد، او را فقط خودش می شناخت و نه در وبلاگ‌ها و نه در کلاس اثری از او نبود، در نتیجه صحبت با او نه خطری برای فرهان داشت و نه برای رها.
 «سلام. هستی؟»

(۱) - عدد اصلی جنسیت مذکر در زبان خارجی مساوی (31 = male) یا (28 = man) است.

فصل ۲۲: عشق نهفته (16/02/96)

صبح شده است و فرهان هنوز منتظر جواب رهاست. حدود ساعت 12 است که رها بالاخره جوابش را می دهد.

- سلام. آره هستم. چه خبر؟

- خبرهای خوبی ندارم. راستش بعد از اون حرفت که گفتی مزنونی به دو نفر از دخترهای کلاس، خواب و خوراک ندارم.

- چرا مگه؟ اون دو نفر رو می شناسی؟

- فقط زینب نظیری رو می شناسم؛ خواهر دوست و هم کلاسی قدیمیم، شاهرخ و...

- و چی؟

فرهان کمی مکث کرد و گذشته‌ها را به خاطر آورد؛ گذشته‌ای که به حال هم رسیده بود. با صدایی آرام گفت:

- و دختر موردعلاقه‌م...

فرهان و شاهرخ از سال 90 که رشته‌ی حسابداری را در دانشگاه اهواز شروع کردند، باهم رفیق بودند. شاهرخ که از خوابگاه دانشجویی خوشش نیامده بود، بعد از 3 ترم از آنجا رفت و



واحد کوچکی برای خودش اجاره کرد. فرهان هم هر از چند گاهی به او سر می‌زد تا از تنهایی در بیاید؛ اما سال 92 که خواهرش، زینب، هم در دانشگاه اهواز و رشته روانشناسی قبول شد، خانواده‌اش علی‌رغم این که فاصله اهواز تا تهران زیاد بود و میلی نداشتند که تنها دخترشان در شهر غریب درس بخواند؛ اما به خاطر این که شاهرخ هم اهواز درس می‌خواند، راضی شدند تا زینب هم در آنجا درس بخواند؛ اما زینب برخلاف برادرش ترجیح می‌داد تا در خوابگاه و کنار دوستانش باشد. برای همین در خوابگاهی کنار دانشگاهش ثبت‌نام کرد.

روزی از روزها، فرهان که برای دیدن شاهرخ به خانه‌اش می‌آید، به طور اتفاقی دختری را کنار در واحد شاهرخ می‌بیند که او را نمی‌شناسد. شاهرخ که می‌رسد، آن دو را به هم معرفی می‌کند. بعد از گذشت چندماه و ادامه آمدوشدها، فرهان باز هم زینب را می‌دید. تا اینکه فهمید عاشقش شده است و بهانه رفتن به خانه شاهرخ (که این چند مدت زود به زود می‌رفت) بیشتر دیدن اتفاقی زینب است، نه شاهرخ. خود زینب هم که تقریباً حس کرده بود فرهان چه احساسی نسبت به او دارد، رفت‌وآمدش را به خانه شاهرخ قطع کرد و دلیلش را به برادرش توضیح داد. برادرش هم که نظر خواهرش برایش مهم بود، قبول کرد و چیزی نگفت.

بعد از گذشت مدتی، فرهان که متوجه غیبت طولانی مدت زینب می‌شود، از شاهرخ دلیلش را می‌پرسد و همین مسئله باعث می‌شود تا بحث باز شود و فرهان هم که شرم می‌کند این قضیه را به صمیمی‌ترین دوستش بگوید، عشقش را در سه‌پینه پنهان می‌کند.

این قضیه می‌گذرد و می‌گذرد تا اینکه در هنگام فارغ‌التحصیلی، شاهرخ داستان علاقه فرهان به زینب را از زیر زبان فرهان بیرون می‌کشد؛ اما فرهان می‌گوید که به احترام رفاقت چیزی نگفته است. شاهرخ هم راضی نمی‌شود دوست صمیمی‌اش را به عنوان خواستگار خواهرش قبول کند. در نتیجه شاهرخ، اهواز، فرهان و عشق در دل او را رها می‌کند و به تهران برمی‌گردد. فرهان که دیگر حوصله درس ندارد، به سربازی می‌رود و پس از اتمام سربازی، دنبال کار می‌گردد و در همین حین به کارهای جانبی‌اش می‌پردازد. تا اینکه با اتفاق افتادن قضیه‌ی هانیه و آقاجانی و ربط داده شدن آن به زینب، آتش عشقش دوباره شعله‌ور می‌شود؛ عشقی که حالا بالای جانش شده.

فصل ۲۳: مجتبی (16/02/96)

- خب پس تو عاشق دختری شده که به احتمال زیاد هم خودش و هم برادرش یه پاشون تو این قضیه گیره.

- آره؛ ولی خب این فقط یه احتمال.

فرهان این جمله را با تمام امیدی که دارد به زبان آورده است؛ اما رها که زینب را نمی‌شناسد، بی‌طرفانه جوابش را می‌دهد:

- اما باید قبول کنی احتمالش زیاده. تقریباً نزدیک به صددرصد.

این جواب رها، فرهان را ناامید می‌کند. رها دوباره پاسخ می‌دهد:

- راستی، امروز هم باز یه نفر به همین روش تو اردبیل به قتل رسیده.

فرهان دیگر به مقتولین فکر نمی‌کند که تمام فکر و ذهنش شده قاتل؛ شده زینب. به رها می‌گوید:

- من هم یه سری اطلاعات به دست آوردم. از طریق یکی از دوستانم، تونستم وبلاگ‌های هانیه و آقاجانی رو رمزگشایی کنم.

- رمزگشایی؟! منظورت چیه؟

- ببین، بذار واسهت توضیح بدم.

فرهان قوانین و نکاتی که مجتبی به او گفته بود را به رها هم گفت و از او خواست تا در مورد سایر وبلاگ‌ها هم چنین تحقیقاتی انجام بدهد. رها جواب می‌دهد:

- آخرش نگفتی، این یارو که این اطلاعات رو بهت داد کیه؟ اسمش چیه؟

- نمی‌شناسیش.

- باز گفت نمی‌شناسیش! خب بگو بشناسم!

- باشه چشم! مجتبی امیرزاده.

- نمی‌شناسم.

- گفتم که.

- حالا این یارو امیرزاده این اطلاعات مهم و مخفی رو از کجا به دست آورده بود؟
- یادت هست داستان سال 1996 رو که بهت گفته بودم؟ همون قضیه‌ی دفترچه، اسپنسر، قتل‌ها و این موضوعات.
- آره یادمه. خب که چی؟
- خب این یارو بازمانده همون ماجراست.
- واقعاً؟! ولی تو که گفته بودی همه مُرده بودن! اصلاً از کجا مطمئنی حرف‌های این یارو درست بوده باشه؟ شاید داره چاخان سر هم می‌کنه!
- چرا باید دروغ بگه؟ حرف‌هاش به نظر کاملاً درست میاد. بعد هم دلیلی نداره دروغ بگه. همه‌ی چیزهایی هم که گفته با وقایع جور درمیاد. من هم فکر می‌کردم همه مرده باشن؛ ولی با حرف‌هایی که زد و اطلاعاتی که بهم داد، حالا دیگه شک ندارم راست میگه. اون توی ماجرا بوده.
- عجب! راجع به این قضیه به شاهرخ که چیزی نگفتی؟ اون که بدونه فکر نکنم به نفعت باشه. حواست رو جمع کن.
- نه. آخه مجتبی بهم گفته بود احتمال داره حرف‌هامون از این طریق شناسایی بشه. یعنی قاتل شاید بتونه حرف‌های ما رو استراق کنه. یه جورایی مثل ردیابی مکالمات و این حرف‌ها. واسه همین چیزی بهش نگفتم.
- خوب کاری می‌کنی. اصلاً... پس واسه چی الان داری با من حرف می‌زنی؟
- مگه مشکلی داره؟!
- فکر نکردی قاتل بتونه الان گفت‌وگوی ما رو ردیابی و استراق سمع کنه؟!
- آخه تو... تو که هیچ اثری تو هیچ‌جای این ماجرا نداری. محال ممکنه قاتل بتونه تو رو ردیابی کنه. هیچ نشونی از تو نداره.
- دیوونه! تو رو که می‌تونه ردیابی کنه!
- فرهان به این نکته خیلی ساده توجه نکرده بود. واقعاً اگر قاتل تا الان صحبت‌های آنان را ردیابی کرده بود، چه بلایی ممکن بود سرشان بیاید؟ با حالتی سرشار از درماندگی گفت:



- وای! راست میگی! خب حالا چه کنیم؟ من نگران شدم!
رها جواب نداده بود.

- رها؟!!

رها حالا دیگر آفلاین شده بود.

«مثل این که گند زدم! اگه الان قاتل متوجه بشه چی؟! خدای من! نه، نباید این طوری می شد.»
فرهان هرچقدر که تلاش می کند اوضاع را بهتر کند، بدتر می شود. نمی خواهد مسئله از این چیزی که هست بغرنج تر شود؛ اما تمام اتفاقات، غیرقابل باورتر از آن چیزی که فکرش را می کرد رخ می داد. فرهان مستأصل تر از همیشه، موبایلش را خاموش می کند و سرش را در دستانش می گیرد.

«حالا چی میشه؟!»

فصل ۲۴: قمر در عقرب (16/02/96)

نیمه شب است و فرهان در تخت خود دراز کشیده است. از ترس خوابش نبرده است. موبایل خاموشش را در دست گرفته و به آن خیره شده است. فکرهای زیادی ذهنش را مشغول کرده است. داستان هانیه، خودکشی آقاجانی، دست داشتن زینب در قتلها، هشدارهای رها، ردیابی قاتل و... با خودش فکر کرد: «اگه قاتل الان من رو ردیابی کرده باشه چی؟!»
مدام به این مسئله فکر می کند.

«دیگه حتی نمیشه خوابید. عجب وضعیه!»

به ساعت نگاه می کند، 2 و 13 دقیقه نیمه شب است. ناگهان چیزی به ذهنش خطور می کند:
«قانون سیزدهم!»

طبق قانون 13 نوشته شده در آن دفترچه، توضیحات نوشته شده در وبلاگ یک فرد، در صورتی که آن فرد هوشیار نباشد، عمل نمی کند.



«هوشیار نبودن یعنی خواب، کما، بیهوشی و این‌ها؛ پس آگه بخوابم، حداقل مطمئنم تا صبح خبری نمیشه. آره باید هرطوری بشه بخوابم! این طوری می‌تونم به طریقی حداقل تا صبح رو زنده بمونم! واسه بعدش هم خدا کریمه.»

سپس سعی کرد هرطور که شده بخوابد. هرچه در تخت غلت زد و این‌ور و آن‌ور شد، ذهن مشغولش نمی‌گذاشت تا به خواب برود. بلند شد و رفت از یخچال قرص خواب برداشت و خورد. به تخت خوابش برگشت و سعی کرد که بخوابد. پس از حدود بیست دقیقه خوابش برد؛ خوابی که نتیجه و فردای آن معلوم نبود.

صبح روز بعد، با وجود اینکه فرهان دیشب زیاد خوابیده بود و الان هم ساعت 11 صبح از خواب بلند شده بود؛ ولی همچنان خسته و کوفته بود. بلند می‌شود و یک لیوان آب می‌خورد. اصلاً نمی‌تواند حواس خود را به موضوعی جمع کند. سردرگم است. می‌ترسد موبایلش را روشن کند. هنوز دچار استرس ردیابی شدن توسط قاتل است. حق هم داشت؛ مرگ در یک قدمی او بود. آن هم به شیوه‌ای که حتی فکرش را نمی‌کرد روزی علت مرگش این باشد. با خودش فکر کرد که اگر زینب قاتل بود، می‌توانست به راحتی او را بکشد؛ چون او با کمک برادرش می‌توانست به راحتی 6 مورد قانون ASL را در موردش تکمیل کند.

«لعنتی!»

موبایلش را روشن می‌کند: «دیگه کار از کار گذشته. از این بدتر نمیشه. من همین الان هم یه آدم مُرده‌ام.» پیام‌ها و تماس‌های موبایل خود را بررسی می‌کند. هیچ پیام یا تماسی از طرف شاهرخ، رها، علی، مجتبی یا فرد مهم دیگری نمی‌رسد. آخرین اخبار را مطالعه می‌کند تا ببیند اتفاق خاصی افتاده یا نه. در حال بررسی اخبار بود که ناگهان متن یکی از خبرها تمام نیروی بدنش را از او می‌گیرد؛ به طوری که موبایل از دستش بر زمین می‌افتد. «مجتبی امیرزاده، نویسنده ایرانی-انگلیسی، صبح امروز خودکشی کرد.»

در همین حین موبایلش زنگ می‌خورد. چند ثانیه‌ای طول می‌کشد تا فرهان خودش را جمع کند. نگاه می‌کند و می‌بیند علی است که تماس گرفته است. همچنان بهت او را فراگرفته است. نمی‌داند جوابش را بدهد یا نه. دوست ندارد، رفیقش هم به سرنوشت مجتبی دچار شود. در



همین فکر بود که تماس قطع شد. چند ثانیه بعد تلفن دوباره زنگ می خورد. این بار ناشناس است.

فرهان در ابتدا شک دارد که جواب بدهد یا نه؛ اما با فکر اینکه دیگر راهی برایش نمانده، تلفن را با کمی ترس و دلهره جواب می دهد:

– ب... بله!

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است.
www.negahdl.com

– من همونم که تازه تماس گرفت و قطع کرد. اخبار رو شنیدم. یه شماره جدید بذار رو یه گوشی دیگه و با قندشکن به این شماره زنگ بزن. خداحافظ.

فرهان از این همه سردرگمی و انبوه مسائل عجیب و ناگهانی دیگر خنده اش گرفته بود. آن کسی که کمی قبل زنگ زده بود و قطع کرده بود، دوستش، علی، بود. حالا دیگر علی هم باید به رمز صحبت می کرد! یک گوشی قدیمی داشت که از آن استفاده نمی کرد. یک خط جدید هم می خواست؛ اما خط جدید از کجا تهیه کند؟

«خط مامان؟ نه دیگه، هیچ آشنایی رو نباید وارد این بازی کنم. تا همین جا هم هرکی رو می شناختم، به نوعی داره از بین میره.»

فرهان سریع مدارک موردنیاز برای تهیه یک سیم کارت جدید را آماده کرد و رفت تا از نمایندگی سر کوچه خانه شان یک سیم کارت جدید بخرد. بعد از خرید سیم کارت، آن را در همان گوشی قدیمی اش گذاشت و تمام برنامه های موردنیاز را در آن نصب کرد. بلافاصله برنامه ی قندشکن را روشن کرد و به علی، یعنی همان شماره ناشناس زنگ زد.

– سلام علیکم.

– سلام علی.

– خبر راجع به مجتبی امیرزاده رو شنیدم.

– تو از کجا مجتبی رو می شناسی؟



- نمی شناختم و نمی شناسم؛ اما وقتی دیدم یه خودکشی مشکوک اونم توی اهواز رخ داده، سریع رفتم تو اینترنت هرچی تونستم راجع به این قضیه گشتم. راستش گفتم شاید بعد از اون قتلها توی تهران، الان قاتل اومده باشه اهواز. واسه همین نگرانت شدم.
- اومده باشه اهواز؟
- آره خب، بعید نیست. مجتبی هم تو اهواز بوده. نمی دونم چرا. آخه اون تهرانی بود.
- اون اومده بود من رو ببینه و یه سری اطلاعات راجع به شیوه ی قتل اون قاتل بهم بده. که خب اطلاعاتش کامل و دقیق بودند؛ به طوری که من رو خیلی به حل مسئله نزدیک تر کرد.
- واقعاً؟
- فرهان تمام اطلاعاتی را که می دانست با علی به اشتراک گذاشت. همه آن چیزهایی که مجتبی به او گفته بود؛ داستان واقعی 1996، حمله به مخفیگاه، بازمانده بودن مجتبی، قوانین وبلاگ و صحبت های دیشبش با رها. طبیعتاً علی بهتر می توانست از این اطلاعات استفاده کند و مطالب جدیدتری به دست بیاورد. حالا علی (که از اطلاعات جدید سرشار شده بود) جواب می دهد:
- صبر کن تا فردا بینم چی می تونم از این اطلاعاتی که بهم دادی گیر بیارم.
- باز که گفتم صبر کن! نمی تونم علی، می فهمی؟!
- خب فرهان جان، اطلاعاتی که دادی زیادند و تحلیل و بررسیشون زمان می بره. باید بشینم دقیق فکر کنم و یه سری کارها رو انجام بدم. باید صبر کنی.
- چی بگم. باشه. فقط تو رو خدا کمک کن علی. دارم دیوونه میشم!
- درکت می کنم فرهان؛ ولی فعلاً نمیشه کاری کرد. فقط باید صبر کرد.
- فرهان باز هم مجبور بود، طعم انتظار را بچشد؛ انتظاری که حالا تلخ تر از همیشه بود. قبل از اینکه با علی خداحافظی کند، تصمیم گرفت اطلاعات دیگری را هم به او بدهد.
- راستش می خواستم یه چیز دیگه ای هم بهت بگم.
- در مورد چی؟
- در مورد دو نفر که فکر می کنم تو این قتلها دست داشته باشن...



فصل ۲۵: خواهر و برادر (17/02/96)

فرهان داستان شاهرخ و زینب را به علی می‌گوید. قضیه دوستی دیرین او و شاهرخ. قضیه عشقش به زینب و نهان بودن آن تا حالا؛ تا حالایی که دیگر دیر شده بود و عشق، بد وقتی گریبان گلویش را گرفته بود و همچنین قضیه دست‌داشتن این دو نفر در قتل‌های و بلاگی را شرح می‌دهد. دوست نداشت این‌ها را بگوید؛ ولی باید می‌گفت. با نگفتنش، چیزی حل نمی‌شد. پس از شنیدن این قضایا، علی هم مثل فرهان متعجب بود.

– مطمئنی؟ ولی این خیلی عجیبه!

– این چندروز اون قدر اتفاقات عجیب و غریب افتاده واسه‌م که دیگه هیچ چیزی واسه‌م عجیب نیست.

– پس چرا شاهرخ به مجتبی کمک کرد که بیاد پیش تو؟

– نمی‌دونم، شاید...

ناگهان چیزی به ذهنش خطور می‌کند و تنش از ترس سرد شد. به علی گفت:

– شاید چون می‌خواست مجتبی بیاد پیشم، بعد اون رو تو اهواز بکشه.

– خب پس چرا بلافاصله بعد از رسیدن به اهواز نکشتش؟

– اون که نمی‌دونست مجتبی دقیقاً کی می‌رسه اهواز و این که خود شاهرخ هم باید اهواز

می‌بود. در ضمن، شاهرخ نمی‌تونست با من تماس بگیره؛ چون این طوری مجتبی به قضیه مشکوک می‌شد.

– چرا میگی شاهرخ هم باید اهواز می‌بود؟ به خاطر خودکشی یه پسر نوجوون که دیشب توی

اهواز رخ داد؟

– آره خب. چون تا قبل از این اکثر قتل‌ها توی تهران بود؛ اما الان دوتا قتل توی اهواز. این

یعنی شاهرخ باید اهواز باشه.

– شاهرخ؟ یا زینب؟

فرهان اصلاً دوست نداشت اسم زینب را به عنوان قاتل بیاورد؛ برای همین از شاهرخ مایه

می‌گذاشت؛ اما بالاخره ناچار بود حقیقت را بپذیرد.



- هردو تاشون.

- صبر کن. ما که هنوز اطلاعاتی در مورد آدرس و بلاگی که مجتبی با اون به قتل رسیده پیدا نکردیم. صبر کن.

- نه، یه بار هم به خاطر من صبر نکن! نذار بیشتر از این صبر کنم. همین امروز بهم اطلاعات بده راجع به این قضیه. می دونم که تو می تونی.

- باشه. من شروع می کنم به هک و بلاگ مجتبی. تو هم تلاشت رو بکن.

- ممنون!

- خواهش می کنم. ببینم می تونی کاری کنی من این ترم از درس هام عقب بیفتم یا نه!

- جبران می کنم!

علی مکالمه را قطع می کند و کار هک خود را آغاز می کند. فرهان هم شروع می کند به جست و جوی هر آن چیزی که می توانست حتی قدمی او را به یافتن حقیقت این قتل و در واقع راضی کردن دلش در بی گناه بودن زینب نزدیک کند. اینک امید در دلش تقویت شده بود. تمام کلمات کلیدی را به تنهایی و در کنار هم جست و جو کرد. تمام نتایج را تا چند صفحه ادامه داد. تمام صفحات را با دقت مطالعه می کرد تا شاید چیز مرتبطی پیدا کند. حتی مطالب ظاهراً غیر مرتبط، ولی مشابه را مطالعه می کرد تا به نتیجه ای برسد. آن قدر جست و جو کرد تا خسته شد؛ ولی چیز مفیدی نیافت. «پس چرا پیدا نمیشه؟ چقدر من بدشانسم! لعنتی!» شب شده بود و فرهان از این قضیه مطلع نبود؛ تا زمانی که نگاهی به ساعتش کرد و دید وقت نماز مغرب و عشا گذشته است. بلند می شود و نمازش را می خواند.

بعد از اینکه نمازش تمام شد، سراغ موبایلش می رود. در همین حین موبایلش زنگ می خورد؛ علی بود. فرهان زود جواب می دهد:

- چی شد علی؟ پیدا کردی؟

- آره. و بلاگش رو پیدا کردم.

- چطور پیداش کردی؟ من که هرچی گشتم چیزی پیدا نکردم.

- واسه همینه که به ما میگن هکر، برادر!



- خب حالا! بگو چی پیدا کردی.

- بعد از کلی جست‌وجو و گشت‌وگذار تو اینترنت، آدرس اون وبلاگ رو پیدا کردم که مثل دفعات قبلی پاک شده بود. واسه همین دیگه نتونستم واردش بشم و اطلاعات بیشتری به دست بیارم؛ ولی اطلاعات خوبی گیر آوردم. اول این که آدرس وبلاگش اینه:
www.mojtaba.ablog.com و IP اصلیش هم میشه 69.59.37.31.

- پس چرا این دفعه با سایت weblog این کار رو نکرده بود؟

- نمی‌دونم. ولی اگه رمزگشاییش کنیم، حتماً به رمز این موضوع هم دست پیدا می‌کنیم.
سپس علی و فرهان شروع به رمزگشایی وبلاگ مجتبی کردند. آن چیزی که مشخص بود، mojtba (59) و com (31) برای نشان دادن جنسیت (S) بود. از آنجایی که محل قتل اهواز بوده، در نتیجه باید رمز اهواز را پیدا می‌کردند. اهواز در انگلیسی به دو شکل ahvaz و ahwaz نوشته می‌شود، که عدد اصلی اولی 58 و دومی 59 بود. پس مشخصاً قاتل از شکل نوشتاری ahwaz برای تطابق آن با عدد 59 استفاده کرده بود. در نتیجه محل (L) اول پیدا شد. محل دوم پیدا نبود. در جست‌وجوی سن (A)، ارتباط اعداد با هم و همچنین 96 مهم بود. بنابراین رمز سن هم به سرعت مشخص شد؛ $37 = 59 - 96$. سال تولد مجتبی 1359، و سن او هم 37 سال بود. اگرچه آن‌ها این اطلاعات را در مورد مجتبی نمی‌دانستند؛ اما با کمی جست‌وجو در اینترنت و خواندن جزئیات اخبار قتل مجتبی (که در سایت‌ها به دلیل عدم آگاهی کافی از این موضوع، به اشتباه خودکشی بیان شده بود) متوجه سال تولد و همچنین سن او شدند. پس هردو سن (A) هم مشخص شدند. تنها چیزی که می‌ماند، یک محل (L) بود. این محل، همان چیزی بود که آن امید تقویت شده در دل فرهان را نیز از بین برد.

- پس قاتل اومده اهواز.

علی برای دل‌گرمی او جوابی می‌دهد:

- خب شاید یکی دیگه بوده نه شاهرخ و یا زینب.

- شاید. ولی... نمی‌دونم... نمی‌دونم.



- نگران نباش فرهان. خدا کریمه. امیدت رو از دست نده. وقتی به یکی اعتقاد داری، تا آخر این اعتقادات رو حفظ کن.

- چی بگم والله.

پاسی از شب گذشته بود و هردوی آنها خسته شده بودند. از طرفی هم علی فردا کلاس داشت. برای همین مکالمه‌شان را تمام کردند. فرهان حالا دیگر چیزی از این زندگی نمی‌خواست. اگر قرار بود به دست زینب، عشق قدیمی‌اش بمیرد، ابایی نداشت؛ اما دلش می‌خواست حداقل با او رودررو شود و برای آخرین بار او را ببیند. یا حداقل صدای او را بشنود و بعد جان بدهد. حالا دیگر وضوی قبل از خواب هم برایش حکم آرامش قبل از مرگ را داشت. هیچ وقت تصور مرگی این‌چنینی را نداشت.

فصل ۲۶: عشق (18/02/96)

صبح بود و چند دقیقه‌ای می‌شد که فرهان از خواب بیدار شده بود؛ ولی از فرط خستگی و دغدغه‌های ذهنی، حتی حس بلندشدن هم نداشت. تنها از این که صبحی دیگر آغاز شده بود و هنوز زنده بود، کمی احساس خوشحالی به او دست داده بود؛ اما می‌دانست این خوشحالی کم و کوتاه هم در روزی نه‌چندان دور به سر خواهد رسید. در همین افکار بود که فکری مثل یک صاعقه ناگهانی، بر ذهنش اصابت کرد. «اگه قرار بود زینب من رو بکشه، دیگه حالا که اهواز بود باید می‌کشت. پس چرا هنوز من رو نکشته؟ اون که می‌دونه من قضیه رو می‌دونم. نکنه اون هم عاشقم شده؟!» فرهان با این حرف‌ها تصمیمی را در ذهنش کاشت که نتیجه‌اش تماس با شاهرخ بود. حق هم داشت، دیگر کار از کار گذشته بود و اگر بنا بود زینب او را بکشد، تابه‌حال خونس ریخته شده بود. پس باید به هرطوری که می‌شد مانع از این کار می‌شد. از جایش بلند شد و از روی میز کنار تخت خوابش موبایلش را برداشت؛ شماره شاهرخ را گرفت و به رفیق دیروز و دشمن امروزش زنگ زد. هرچقدر که زنگ زد، شاهرخ جواب نداد. جواب پیام‌هایش را هم نمی‌داد.



«حتماً به خاطر هشدار مجتبی یا شایدم از اینکه می‌دونه من قضیه رو فهمیدم دیگه جوابم رو نمیده. خب معلومه که نباید جوابم رو بده. این راه هم روم بسته شده. ای خدا!»

فرهان می‌دانست دیگر کاری از دستش برنمی‌آمد. می‌دانست دیگر باید روزی منتظر پایان داستان زندگی نه‌چندان طولانی خود هم می‌بود. داستانی به تلخی و کوتاهی داستان هانیه.

«هانیه؟!» این فکر، جرقه‌ای در ذهنش ایجاد کرد. همچون پلنگی از جای خود به سمت لپ تاپش خیز برداشت، آن را روشن کرد و داستان هانیه را با دقت تمام برای چندمین بار مرور کرد.

«هانیه دختری 27 ساله...»

«اون 27 سالش بود. متولد سال 65.»

امروز، یک روز مانده به روز تولد هانیه بود.

«یعنی فرداش می‌شد 28 سال. IP اصلی وبلاگ هانیه هم 69.37.66.27 بود. پس اگه اون می‌شده 28 سال، طبیعتاً دیگه نمی‌تونسته کنترلش کنه؛ چون عدد سنش می‌شد 28 و کنترل از روی هانیه برداشته می‌شد و نقشه‌های قاتل به هم می‌ریخت. پس به همین دلیل یه روز قبل از تولدش اون رو می‌کشه. یعنی قاتل عجله داشته واسه کشتنش؛ چون وقتی واسه‌ش نمونه بود؛ برای همین یه راه فوری، ولی مطمئن رو واسه قتلش انتخاب کرد. این یعنی...»

فرهان در لحظه‌ای بدنش از شدت ترس مثل یخ منجمد شد. به صفحه لپ تاپ و عدد 27 خیره شده بود: «من هم همین جمعه 27 سالم میشه...»

فرهان لپ تاپ را همان‌طور روشن رها می‌کند و روی تختش دراز می‌کشد. گرسنه است؛ اما اشتهايي برای خوردن غذا ندارد. مادرش به اتاقش می‌آید.

- سلام فرهان. خوبی؟

فرهان از تختش بلند می‌شود و جواب سلام مادرش را می‌دهد. مادرش که متوجه غم او می‌شود، می‌پرسد:

- مطمئنی؟!

- آره مامان، چیزیم نیست. مطمئن باش.



- خب پس چرا نمیای صبحونه بخوری؟

- الان میام مامان. برم دست و صورت تم رو بشورم، الان میام پایین.

- باشه پس زود بیا تا صبحونه نشده نهارا!

- چشم.

مادرش می‌رود و فرهان حالا نگاهی دوباره به لپ تاپش می‌اندازد. بدون توجه به این مسئله، می‌رود تا صبحانه بخورد و سر این موضوع هم فکری بکند. دردسرهاش که یکی-دوتا نبودند؛ قتل بود، عشق بود، مرگ بود، دلهره بود. همه چیز را با هم داشت!

موقع نماز ظهر و عصر شده بود. فرهان اگرچه دل و دماغ نماز خواندن نداشت؛ اما نماز ظهر و عصرش را به هر صورتی خواند و بعد از اتمام نماز، غم عجیبی را در دل خود احساس کرد. غمی که با سایر غم‌هایی که این چندروز تجربه کرده بود فرق داشت. غمی که حالا اشک را به خانه چشمان مشکی‌اش مهمان کرده بود. او برای اولین بار بود که در این چندروز گریه می‌کرد. دلش خیلی پُر بود؛ از قتل‌ها، تنهایی‌ها، مرگی که عن‌قربان گریبانش را خواهد گرفت و از همه زهرآگین‌تر و دردآورتر، عشق قدیمی‌اش که حالا ملک‌الموت او شده بود. با خودش آرزو کرد که ای کاش مُرده بود و چنین روزی را نمی‌دید. واقعاً روز سختی برایش بود. روزی که هر لحظه آن بیم مرگ باشد. روزی است از صد شب تاریک بدتر. چقدر روز سختی را می‌گذراند.

فرهان که می‌بیند شاهرخ جواب تماس‌ها و پیام‌هایش را نمی‌دهد، تصمیم می‌گیرد به خانه شاهرخ در اهواز سری بزند. به هر حال اگر او اهواز بوده باشد، طبیعتاً باید او را آنجا پیدا می‌کرد. می‌بیند دیگر وقتی برای ازدست‌دادن ندارد؛ برای همین به سرعت آماده می‌شود تا سری به خانه شاهرخ بزند. خانه‌ای که خاطرات خوب زیادی در آنجا داشت که حالا باید آن خاطرات را با خاطراتی بد و دلهره‌آور مبادله می‌کرد.

فرهان بعد از حدود نیم‌ساعت، حالا به خانه شاهرخ رسیده است. هرچه در خانه را می‌زند و زنگ را می‌فشارد، کسی پاسخگو نیست. موبایلش را هم که جواب نمی‌دهد. می‌رود و از همسایه‌ها سراغش را می‌گیرد. از همسایه‌ها هم کسی از او خبر ندارد. خب طبیعی است در این



دوره زمانه کسی از همسایه‌اش خبر نداشته باشد! با خودش فکر می‌کند: «شاید کسی ندیده که اومده اینجا.»

می‌خواهد برگردد که لحظه‌ای بعد با خود می‌اندیشد که شاهرخ هر جا که رفته باشد، باید شب به اینجا برگردد. نمی‌شود که شب را جایی بیرون از خانه سر کند. برای همین دم در خانه منتظرش ماند تا او برسد.

تا شب همان جا ماند؛ اما خبری از شاهرخ نشد. خسته و کوفته راه برگشت به خانه را پی می‌گیرد. در میانه راه به ذهنش می‌رسد که به علی بگوید تا کاری مهم را برایش انجام دهد. برای همین با او تماس می‌گیرد. علی سلام می‌کند و فرهان ادامه می‌دهد:

– سلام. علی خواستم یه کاری واسه‌م بکنی.

– خیره! چیزی شده؟

– ببین، من خونه شاهرخ تو اهواز رفتم، نبود. هرچی منتظر نشستم نیومد.

– واسه چی رفتی اونجا؟

– خواستم باه‌اش صحبت کنم. به نظرم شاید بشه با مذاکره مشکل رو حل کرد.

– این مسئله رو همیشه با مذاکره حل کرد؛ یعنی بعید بدونم به این سادگی‌ها حل بشه.

– حالا من دارم تلاشم رو می‌کنم. کار دیگه‌ای که از من برنمیاد.

– خب؛ ولی معلومه که اگه بخواد بیاد اهواز، نمیره همون خونه قبلیش.

– آره خب؛ ولی من می‌خوام مطمئن بشم اهواز نیست.

– چطوری؟

– می‌تونم در اولین فرصت بری تهران و ببینی شاهرخ و خواهرش هنوز خونه‌شون هستن یا نه؟

– خب من که فردا کلاس دارم، نمی‌تونم. پس فردا می‌تونم برم.

– اشکال نداره، پس فردا برو. باشه؟

– باشه. ولی اون‌ها می‌تونستند تو این فاصله برگشته باشن تهران.

– برنمی‌گردن. اگه اهواز باشن، حتماً اهواز می‌مونن.



- واسه چی؟

فرهان مکئی می کند. مثل اینکه حرفی را بخواهد بزند؛ اما دلش را نداشته باشد. علی با نگرانی می گوید:

- چیزی شده فرهان؟! گفتیم واسه چی باید اهواز بمونن؟
فرهان آنچه را نمی خواهد بگوید، لاجرم آهسته بر زبان می آورد:
- برای کشتن من...

فصل ۲۷: صدای سخن عشق (20/02/96)

دو روز گذشته است و حالا علی به تهران رفته است تا ببیند شاهرخ و زینب هنوز تهرانند یا برای کشتن فرهان به اهواز آمده اند. فرهان دل در دلش نیست. علی آدم صبوری است؛ اما او نه، خیلی عجول است. همین عجول بودنش هم اضطرابش را دوچندان می کند. منتظر است هر لحظه علی با او تماس بگیرد. همین اتفاق هم می افتد؛ موبایلش زنگ می خورد و علی است که تماس گرفته است.

- سلام. چی شد؟!

- سلام فرهان. من الان تهرانم. دم خونه شاهرخ و خواهرش. شاهرخ... شاهرخ واسه پیگیری یه سری کارها در مورد مدرک کارشناسیش رفته اهواز، خونه یکی از فامیلاش. فعلاً اهوازه، احتمالاً هم هفته بعد برمی گرده تهران.

- پس درست فکر می کردم. شاهرخ رفته اهواز که...

- ببین فرهان، یکی اینجا هست که می خواد باهات صحبت کنه.

- کی؟

پس از چند ثانیه، کسی دیگر غیر از علی، پشت خط جواب فرهان را می دهد:

- سلام.

صدای آشنایی به گوش می رسد. صدایی که فرهان مدت ها منتظر شنیدنش بود. صدا، صدای زینب بود.

صدای زینب است! آه که صدایش را نمی‌توانید از لابه‌لای خطوطی که می‌خوانید، بشنوید. حالا می‌فهمم چرا نویسنده‌ها توصیف صحنه‌های عاشقانه را می‌گذارند بر عهده سوم شخص مفرد یا همان به اصطلاح خودشان، دانای کل! اصلاً چرا من باید این لحظه را توصیف کنم؟! من که قادر نیستم؛ بگذار خودش با زبان خودش به شما بگوید شنیدن صدای معشوقه بعد از مدت‌ها یعنی چه. بگذار خودش صدای تپش قلبش را به گوش شما برساند. بگذار عشق و عاشق بی‌فاصله سخن بگویند با تو؛ بگذار خود فرهان با تو سخن بگوید.

«صدا، صدای زینب بود! همان کسی که عشقش، دلم را به تپش انداخته. همانی که بیشتر از همه مشتاق دیدنش بودم. حالا صدایش را می‌شنوم؛ اما حالا چرا؟! حالا که در دوراهی معروف عقل و عشق ایستاده‌ام. لعنت به این دوراهی! لعنت به این زندگی که عشق را، تا دیوانه‌ات نکند، نصیبت نمی‌کند! آه!»

– آقاهران!

این چه پتکی است که بر دیوار دلم می‌کوبد؟! این صدای همیشه تازه‌ی عشق من است؟ عجیب نیست که بعد از این همه مدت، هنوز هم دلم گرم است به عشقش. صدایش که این است، نگاهش چه خواهد کرد با من! امان از این عشق و از این دل عاشق!

– صدای من رو دارید؟

حالا نوبت عقل است. حالا نوبت اوست که جواب بدهد؛ وگرنه دل تا ابد شنیدن می‌خواهد، نه گفتن. این عقل من است که جواب می‌دهد: «بله، بله!»

– سلام. منم زینب، خواهر شاهرخ.

این چه حرفی است که می‌زند؟! فکر می‌کند می‌توانم شناسمش؟! اصلاً فرض کن بتوانم، مگر می‌شود این صدا و صاحبش را شناخت؟! آه که عقلم عجول است و تاب توصیفات دلم را ندارد:

«بله، می‌شناسم.»

– نه، ظاهراً نمی‌شناسید.

– ببخشید؟

– دوستتون آقای نجب‌وند همه‌چی رو به من گفتند. واقعاً باورم نمیشه!

- چی؟! چی رو باور نمی کنید؟

- شما من رو می شناختید. برادرم رو هم خوب می شناسید. واقعاً فکر کردید که... که من... قاتلم؟!

فکر! آری فکر! همین فکر است که تمام دروسها را به جان من انداخته است. فکر، کار عقل است؛ وگرنه دل که فکر نمی کند، عشق می کند! دلم نمی گذارد تمام مدارک عقلانی موجود علیه زینب را قبول کنم؛ اما عقلم تمام قد مقابل دلم ایستاده است.

- دوستتون به من گفت... به من گفت داستان این قتلها رو. به من گفت شما... من رو...

حیا داشت دیگر. حیایش نمی گذاشت هر حرفی را بزند. اما من از همین حیا می توانستم چیزهایی بشنوم که نمی شد شنید. کاش عقل من هم ذره ای حیا داشت و این جواب را نمی داد. - دوست داشتم. آره. ولی الان... همه چیز علیه شماست زینب خانم. ما تمام مدارک رو پیدا کردیم. اینکه شما... شما و شاهرخ دارید کارهایی می کنید که... اصلاً باور نمی کنم. نه، اصلاً باور نمی کنم شما این کار رو بکنید؛ ولی همه چیز علیه شماست.

- اما من هم خودم از شنیدن این اخبار شوکه شدم. من واقعاً نمی تونم تصور کنم شما همچین ذهنیتی نسبت به من داشته باشید.

- آره. منم بین دوراهی موندم. دلم می گه حق با شماست؛ ولی عقلم چیز دیگه ای می گه. نمی تونم بگذارم دلم کاری کنه که بعداً پشیمون بشم.

- آقافرهان...

- ببخشید؛ ولی دیگه نمی تونم ادامه بدم. نمی خوام گول سادگیم رو بخورم و چشم روی همه مدارک بذارم. تا الان شک داشتم؛ اما الان دیگه مطمئن شدم. مطمئن شدم که شما می خواهید با این حرفهاتون من رو از پیگیری این مسئله منصرف کنید، همون طور که برادرتون می خواست. بی خیال بشم تا روزی که...

- ولی... من...

فرهان قطع می کند. و تلفن را دور می اندازد.



ببخشید که ناگهان سکان روایت را در دست می‌گیرم. دیگر سکانس «عشق» تمام شد! حالا نوبت من است. از اینجا به بعدش را خودم روایت می‌کنم. خودم هم تمامش می‌کنم. از اینجا به بعدش را خودم می‌توانم خیلی خوب روایت کنم. پس خیلی خوب بشنوید.

فرهان بزرگ‌ترین نقطه ضعف خودش، یعنی عشقش به زینب را از بین می‌برد. آماده می‌شود که به طریقی نبرد نهایی را برای مرگ و زندگی انجام دهد. تصمیم می‌گیرد به پلیس اطلاع بدهد؛ اما با فکر خود مشورت می‌کند: «اگه زینب اطلاعات قتل من رو واسه روز جمعه تو اون وبلاگ نوشته باشه، حتی اگه پلیس هم اون رو دستگیر کنه، باز من می‌میرم! پس باید خودم برم و هر جوری که شده اطلاعات اون وبلاگ رو از چنگش در بیارم. پلیس کاری نمی‌تونه واسه من بکنه. اصلاً کی می‌گه پلیس اون رو دستگیر کنه. مدارک من کو؟! مدارک من که همه مجازی‌ان!»

فرهان تصمیم می‌گیرد که به تهران برود؛ سراغ زینب. چراکه تا جمعه، روز تولدش، کمتر از 48 ساعت زمان داشت. باید هرطوری که شده و به هر قیمتی که بود به آن وبلاگ نفوذ پیدا کند تا از مرگ نجات پیدا کند. مرگ را وقتی در چندقدمی خود ببینی، سرعت کارهایت را بیشتر می‌کنی. فرهان خودش ذاتاً عجول بود؛ حالا هم که مسئله مرگ را، آن هم به دستان معشوقه قدیمی‌اش جلوی چشمانش می‌بیند، سرعتش بیش از پیش شده است و به سرعت می‌رود تا کارهای رفتنش به تهران را انجام دهد. به سرعت می‌رود و لباس‌هایش را عوض می‌کند تا آماده رفتن شود.

فصل ۲۸: 24 ساعت (20/02/96)

فرهان آماده رفتن می‌شود تا به فرودگاه برود و با اولین پروازی که به دست می‌آورد، به تهران برود. موبایلش را برمی‌دارد که می‌بیند رها به او پیام داده است. با خودش فکر می‌کرد که چه چیزی باعث شده بود تا رها به او پیام دهد؟ او که می‌ترسید قاتل او را بشناسد، پس چرا این خطر را پذیرفته بود؟ شاید او هم مثل خودش دیگر آب از سرش گذشته باشد. جوابش را می‌دهد:

- سلام.

- خوبی؟
- آره خوبم. تو چی؟
- خدا رو شکر! اخبار رو شنیدم؛ در مورد مجتبی امیرزاده. ترسیدم واسه تو هم اتفاقی افتاده باشه.
- نه خدا رو شکر چیزی نشده. چی شد دوباره پیام دادی؟ نمی ترسی قاتل تو رو شناسایی کنه؟
- چرا؛ اما من نمی تونم دست از این قضیه بردارم. از طرفی هم نمی تونم به جز تو با کسی دیگه راجع به این قضیه صحبت کنم.
- خب چیزی خاصی به دست آوردی؟
- نه، فقط ماجرای قتل مجتبی رو که شنیدم، دیگه بعدش نتونستم اروم بشم. این شد که دیگه گفتم باهات صحبت کنم. تو چیزی گیرت اومد؟
- راستش دیگه شک ندارم که زینب نظیری که گفته بودی قبلاً، قاتله. امروز هم باهات صحبت کردم.
- فرهان مکالمه خود با زینب را تعریف می کند. رها بحث را ادامه می دهد.
- خب پس عشق قدیمی، حالا شده بالای جونت!
- آره. واسه همین هم می خوام برم تهران. می خوام هرطور شده جلوی مرگ خودم رو بگیرم.
- می خوای بری تهران؟
- آره. تصمیم خودم رو گرفتم.
- واسه چی؟ تو که نمی تونی چیزی رو عوض کنی. فراموشش کن.
- یعنی تسلیم قضا و قدر بشم؟! محاله! من تا حد مرگ با مرگ می جنگم!
- آخه، راستش من برنامه ریزی کردم که جمعه اهواز باشم. می خوام جمعه با اولین پرواز از ساری پیام اهواز.
- اهواز؟ اون هم تو این وضع؟! واسه چی؟

- می خوام هر طور شده تو رو بینم. راستش تو این چند مدت، تو بهترین دوست من بودی. خواستم به عنوان هدیه، یه کادوی تولد بهت بدم. من نمی دونم تا کی زنده می مونیم؛ ولی می خوام قبلش تو رو بینم. تو تنها کسی هستی که می تونم بهش اعتماد کنم.

- ولی من باید برم تهران. عجله دارم.

- خواهش می کنم نرو. می خوام بینمت.

- خب امشب بیا، یا فردا صبح.

- نمیشه. جمعه زودترین زمان ممکنه.

سوالاتی مثل قطار از ذهن فرهان عبور می کردند: «چرا رها داره میاد اهواز؟ اون هم این موقع!»، «چرا اصرار داره تهران نرم؟»، «اون تاریخ تولدم رو می دونه»، «چرا من واسهش این همه مهم شدم؟»، «اصلاً چرا بعد از صحبت با اون بود که مجتبی مُرد؟»، «چرا تا الان این به ذهنم نرسیده بود؟!»

- فرهان! با من هستی؟!

- آره. من الان کار دارم. فردا با هم صحبت می کنیم. باشه؟

- باشه. پس تهران نمیری دیگه؟

- نه نمیرم. مطمئن باش.

- مرسی!

- فعلاً خداحافظ.

- بای.

فرهان حالا دیگر تمام داستان را فهمیده بود؛ تمامی داستانی که تا الان باعث شده بود او همه چیز را اشتباه فرض کند. به علی پیام می دهد: «سلام علی. می خوام واسه هم یه کار دیگه هم انجام بدی... که شاید آخرین چیزی باشه که ازت می خوام.»

فصل 29: اهواز (21/02/96)



فرهان صبح زود به رها پیام می‌دهد که با او صحبت کند؛ اما جوابی دریافت نمی‌کند. منتظر می‌ماند تا کمی بگذرد. باز هم خبری نمی‌شود. چندباری با او تماس می‌گیرد؛ اما کسی آن سوی خط پاسخگو نیست. منتظر ماند تا بلکه خود رها با او تماس بگیرد؛ اما تماسی حاصل نشد. فرهان که به این قضیه مشکوک شده بود، سعی می‌کرد تا به هر طریقی با رها در تماس باشد؛ اما ظاهراً خبری از او نبود.

بالاخره حوالی عصر بود که رها بالاخره به یکی از تماس‌های فرهان جواب داد.

- سلام.

- سلام. نگران شدم. پس چرا جواب نمیدی؟! چیزی شده؟

- ببخشید، کلی کار داشتیم واسه فردا، یه سری کار هم داشتیم که باید قبل از رفتن انجام می‌دادم، دیگه نشد. حالا بگو، کاری داشتی زنگ زدی؟

- مشکلی نیست. راستش دیگه آخرش تصمیمم رو گرفتم.

- تصمیم؟ چه تصمیمی؟

- اینکه برم تهران و انتقام این همه قتل رو از زینب بگیرم. دیگه نمی‌تونم فرصت بدم تا کسی دیگه با دست‌های قاتل و بلاگی کشته بشه.

- واقعاً؟ چرا؟ مگه زینب عشقت نیست؟ مگه دوستش نداشتی؟ مگه نمی‌خواستی باهاش ازدواج کنی؟

- عشقم بود؛ ولی دیگه نیست. دیگه همه چی بینمون تموم شده. می‌خوام به قاتل نشون بدم که سزای این قتل‌های خبیث و شیطانی چیه.

- من فکر می‌کردم داستان تو و زینب، داستان لیلی و مجنون باشه.

- خودت هم میگی داستان. این عشق‌ها مال تو قصه‌هاست. ما که قصه نمی‌گیریم. ما داریم زندگی می‌کنیم و اگه با این داستان‌ها خوابمون بیره، کلاهمون پس معرکه‌ست!

- عجب! پس تصمیمت رو گرفتی که بری تهران؟

- آره. تصمیمم رو گرفتم.

- ولی من می‌خوام اهواز باشی تا روز تولدت. می‌خوام بهت کادو بدم.

- مشکلی نیست؛ کارم که تموم شد میام. هروقت و هرکجا بود میام. فعلاً کار مهم‌تری دارم.
- نه همیشه. آخه... باید بینمت حتماً.

- چرا؟

- گفتمت قبلاً.

فرهان کمی مکث می‌کند، آنگاه با لحنی جدی و مصمم جواب می‌دهد:

- باشه، پس اهواز می‌مونم. کجا پیام؟

- چه عالی! آدرس رو واسه‌ت اس (۱) می‌کنم.

- باشه، الان آماده میشم پیام.

- الان که نه، من هنوز اهواز نیستم. فردا بیا.

- اصلاً یادم نبود. باشه فردا میام.

- خب پس حتماً فردا می‌بینمت. مواظب خودت باش.

- چشم.

- کاری نداری؟

- نه ممنون.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

فرهان مکالمه را قطع می‌کند. او منتظر پیامک آدرس خانه رها نمی‌شود؛ چون می‌داند تا فردا

صبح از پیامک خبری نخواهد شد. برای همین بعد از اینکه تماسش با رها را تمام می‌کند، به

علی زنگ می‌زند و با او صحبت می‌کند.

- چی شد علی؟ تونستی پیداش کنی؟

(۱) - مخفف اس‌ام‌اس (پیامک)

آن سوی خط، علی که در حال شنود مکالمه آن‌ها و ردیابی آدرس خانه رها بود، جواب داد:



- آره پیدا کردم. واسه اولین باری که با این برنامه کار می‌کنم، فوق‌العاده بود! خیلی هم جذاب بود! ببین خیلی باحاله...
- علی حالت خوبه؟! من وقت ندارم، بگو کجاست؟
- ببخشید! ذوق زده شده بودم! رها همین الان هم اهوازه. اصلاً ساری نیست. شاید هم از همون اول دروغ گفته که اهل ساری بوده. نمی‌دونم؛ ولی به‌هرحال الان اهوازه. حالا آدرسش رو برات می‌فرستم.
- ممنون علی. لطف خیلی بزرگی در حقم کردی. خیلی ممنون!
- خواهش می‌کنم؛ ولی فرهان، تو مطمئنی می‌خوای این کارو بکنی؟
- راه دیگه‌ای ندارم. دارم؟ باید قبل از اینکه جمعه بشه (۱) و من 27 ساله بشم، یه جوری اون رو متوقف کنم.
- چطوری؟ راهی واسه‌ش پیدا کردی؟
- نمی‌دونم؛ ولی وقتش رو هم ندارم که بهش فکر کنم. باید به هر طریقی که شده، راهی برای متوقف کردنش پیدا کنم. باید برم خونش و اونجا ببینم چه کاری می‌تونم بکنم.
- شکارِ شکارچی تو خونه‌ی خودش!
- آره! وقتشه به اون رهای لاشخور نشون بدم که سزای این قتل‌های خیبت و شیطانی چیه. فرهان می‌خواست قبل از اجرای دستورات و بلاگی که رها برای کنترلش آماده کرده است، به هر طریقی که شده آن وبلاگ را از کار بیندازد؛ کاری که وقت زیادی هم برای آن نداشت.
- راستی علی، می‌تونی یه خبری رو به زینب برسونی؟
- چه خبری؟
- ازش معذرت‌خواهی کن و بهش بگو معلوم نیست امشب زنده بمونم یا نه...
- زنده می‌مونی. من مطمئنم!
- ممنون. بهش بگو شاید امشب شب آخر زندگیم باشه؛ ولی...
- بغض گلویش را فشرده است. بیشتر از اینکه از مرگ احتمالی‌اش ناراحت باشد، از اینکه شاید دیگر زینب را نبیند و صدایش را نشنود ناراحت بود. با صدایی غمناک حرفش را ادامه می‌دهد:



- بهش بگو هنوز هم بهت علاقه دارم...

این را می گوید و بغض راه حرفهای در گلو مانده را سد می کند. فرهان تماس را قطع می کند و اشک می ریزد. اشک می ریزد و به زینب فکر می کند. دوست ندارد این آتش برپاشده در دلش به این زودیها خاموش شود. حسرت صحبت دیشب را می خورد که چه ناگوار گذشت. از همه اتفاقات ناگوارتر و تلختر، همان صحبت دیشبش با زینب بود. حسرت و اندوه بود که با فکر کردن به دیشب در دلش راهی شد.

فرهان به سرعت آماده شد تا هرچه سریع تر خودش را به خانه رها برساند. باید قبل از برپاشدن خیمه فردا، کار را یکسره می کرد. تمام زندگی او همین امشب بود. برای او امشب، شب مرگ و زندگی بود؛ اما قبل از اینکه برود، موبایلش را در دست می گیرد و با آخرین نفر تماس می گیرد.

آن سوی خط، رها هم درحالی که به صفحه موبایل و نام فرهان خیره شده است، با خودش (خطاب به فرهان) می گوید:

- خیلی احمقی! از همین احمق بودن خوشم میاد. بالاخره با پای خودت داری میای تو تله مرگ مستر (۲) فرهان! بیا و کادوی تولدت رو از دستهای رهاخانم بگیر! می خندد و موبایلش را در جیبش می گذارد. بلند می شود و سراغ لپ تاپش می رود تا کار ناتمامش را تمام کند.

(۱) - طبق اصول زمان در رایانهها و همچنین فضای مجازی، منظور از رسیدن روز جمعه، وقتی است که ساعت به 00:00 برسد.

(۲) - (Mr. آقا)

فصل یکی مانده به آخر: پایان نزدیک است (21/02/96)



فرهان آدرس خانه رها را دوباره می خواند. درست آمده است. حالا در یک قدمی خانه اش قرار دارد. خانه ای قدیمی، با دری گرمی رنگ که البته رنگ و روایی برای آن نمانده است. ظاهر خانه اصلاً برایش مهم نبود. چه خانه ای مجلل، در مرفه ترین نقطه ای اهواز، چه کوچک ترین خانه در زباله دانی خارج شهر، مهم باطن خانه و کسی بود که در آن خانه زندگی می کرد. در هر دو صورت سیاهی از سروروی آن خانه می بارید. حقیقتاً درست گفته اند که شرافت هر مکانی به ساکنین آن است.

حالا که به قدم آخر رسیده است، استرس زیادی دارد. نمی داند قرار است چه اتفاقی برایش بیفتد. آیا می تواند خود را از مرگ نجات دهد؟ یا اسیر بازی و بلاگی رها می شود؟ ساعت موبایلش را نگاه می کند: ساعت حدود 10 شب بود؛ این یعنی فقط دو ساعت دیگر وقت داشت تا به این تراژدی پایان ببخشد. 2 ساعت تا 27 سالگی و بروز اتفاقاتی که شاید منجر به مرگش می شد، شاید هم بدتر. به راستی بدتر از مرگ چه چیزی می توانست انتظارش را بکشد؟

وقتی برای از دست دادن نداشت. زنگ ساده و قدیمی خانه را زد و منتظر ماند. چند لحظه ای گذشت و کسی جواب نداد. دوباره زنگ خانه را زد. در همین حین با خودش فکر کرد تا کنون هیچ کدام (فرهان و رها) چهره ای دیگری را ندیده است و فقط باهم تلفنی صحبت کرده اند. این یعنی از لحاظ بینایی و شاید شنوایی نمی شد به هویت یک دیگر پی برد. البته فرهان یک امتیاز داشت و آن هم این که آدرس خانه ی رها را می دانست و این یعنی شک نداشت کسی که در را باز خواهد کرد، رها خواهد بود. در همین افکار بود که در باز شد و دختری جوان، با مانتوی اسپرت کوتاه و مشکی، شلوار جین آبی، و شال سفیدی که نصف موهای خرمایی بلندش را هم نمی پوشاند، ظاهر شد.

- بفرمایید.

فرهان فکرش را نمی کرد روزی شیطان چنین خودش را بیاراید و مرگ را در پس چهره ای آرایش کرده نشانش بدهد. همیشه از شیطان تصویری زشت و کریه داشت.

- من رو نمی شناسی؟

- بله؟! -

- فکر می کردم تا صدام رو بشنوی بفهمی کی هستم.

رها قدری در چهره فرهان خیره می شود تا بلکه بتواند او را بشناسد؛ اما ظاهراً نشناخته است.

فرهان زحمت او را کم می کند و خودش جواب می دهد:

- کمی زودتر اومدم تا کادوی تولدم رو بگیرم.

آثار حیرت به وضوح بر چهره‌ی آرایش کرده رها نمایان شد.

- فرهان؟! -

- فکرش رو نمی کردی، نه؟

رها کمی مکث می کند. حالا متوجه قضیه شده بود. خنده‌ی ریزی می کند و کمی از در فاصله

می گیرد. با همان لبخندی که بر لب دارد می گوید:

- اصلاً هم متعجب نشدم. اتفاقاً منتظرت بودم. چه خوب شد که اومدی. بیا تو. بیا.

فرهان باورش نمی شد که به این راحتی اجازه دهد وارد خانه‌اش شود. با خودش فکر کرد:

«پس چرا به این راحتی اجازه داد پیام تو؟!»

رها او را از فکر بیرون آورد.

- چی شد؟ منصرف شدی؟! -

فرهان آرام و با تعجب وارد حیاط خانه می شود. رها در خانه را می بندد و جلوتر از او وارد خانه

می شود. فرهان هم با نگاهش حیاط کوچک خانه را بررسی می کرد.

هر دو وارد خانه شدند، خانه‌ای کوچک حدود 100 متر، کمی قدیمی که مشخص بود جایی برای

زندگی نبود و فقط پناهگاهی موقت بود برای کارهای رها. درودیوار خانه خیلی تمیز نبودند و

البته آن قدرها هم کثیف نبود. رها یک صندلی چوبی را از گوشه اتاق در دست می گیرد و آن را

وسط اتاق می گذارد. روی صندلی می نشیند و به صندلی راحتی روبه‌روی خود اشاره می کند و

خطاب به فرهان می گوید:

- بشین. راحت باش.



فرهان کمی در و دیوار خانه را برانداز می کند؛ یک ساعت دیواری، قاب عکسی از یک مرد میان سال که یک روبان مشکی در گوشه اش پیدا بود، یک عکس تزئینی از اسبی سفید، یک پنکه سقفی روشن روی سقف و دیگر هیچ. فقط یک هال، یک اتاق که درش بسته بود و آشپزخانه دیده می شد. فرهان روی صندلی مقابل رها می نشیند. رها پای راستش را روی پای چپش می گذارد و بحث را شروع می کند.

– خب، پس فرهان تویی. شرمنده نشناختم، آخه همدیگه رو به قیافه ندیده بودیم. بد هم نشد راستش، این طوری به نوعی شگفت زده شدم! ببخشید دیگه، من اینجا خیلی امکانات پذیرایی ندارم. خونه هم خیلی سر و وضعی نداره. به هر حال...

فرهان که حوصله حرف ها و زیاده روی های رها را ندارد، وسط حرفش می پرد.
– به اندازه کافی باهم چت کردیم. دیگه وقت ندارم. می خوام برم سر اصل مطلب.
رها با ناز جواب می دهد:

– من قصد ادامه تحصیل دارم!

– مزه نریز! امشب حوصله ی تنها چیزی که ندارم، شوخی کردنه، اون هم شوخی با آدمی مثل تو.

– من؟ مگه من چمه؟! دخمل به این خوفی!

فرهان که حوصله اش از شوخی های بی مزه ی رها سررفته بود، در حالی که خشم از چشمانش می بارید، با دستانی گره کرده، صدایش را بلند می کند.

– تو یه قاتلی! یه آدمکش بی رحم!

رها که می بیند چیزی برای مخفی کردن ندارد، راحت تر حرف می زند.

– ای بابا! پس آخرش نتونستم متقاعدت کنم که زینب جونت...

– اسم اون رو نیار کثافت!

با خشم از روی صندلی بلند می شود. هردو به هم خیره می شوند. برای چند لحظه سکوت در آن خانه ی کوچک حکم فرما می شود. رها حالا کمی جدی تر می شود.

– اکی. آروم باش. بشین. همه چی رو واسهت توضیح میدم. فقط آروم باش.



- چی رو توضیح میدی؟ چطور می تونی قتل این همه آدم رو توجیه کنی؟
 حالا نوبت رها بود که خشمگین شود. بلند می شود و چشم در چشم فرهان می ایستد.
 - تو فکر کردی من واسه چی این کارها رو کردم؟ واسه فان؟! نه! واسه انتقام! انتقام پدری که
 برای رفاه حال مردم دست به یه عملیات زد؛ ولی چی شد؟ کشتنش. می فهمی؟
 - کدوم عملیات؟
 رها کمی آرام می شود و پس از کمی مکث، سرش را کمی به سمت پایین خم می کند و
 جوابش را می دهد:
 - حدود یه ماه پیش تو اون عملیات که واسه گرفتن دفترچه متعلق به اسپنسر بود، کشته شد.
 پدرم رئیس گروه بود. رئیس گروهی که قرار بود آزادی رو برای مردمش و شاید مردم جهان به
 ارمغان بیاره.
 رها به قاب عکس پدرش نگاه می کند و ادامه می دهد:
 - اون دفترچه رو می خواست که قتل توی انگلیس و توی دنیا کمتر بشه. هدف بدی نداشت؛
 داشت؟
 - ولی تو داری برخلاف خواستهش عمل می کنی. تو داری قتل و شرارت رو توی دنیا بیشتر
 می کنی.
 - وقتی پدرم رو کشتن، باید به این چیزها هم فکر می کردند. که عشق به نفرت تبدیل بشه؛ به
 انتقام. من دیگه نه پدری دارم، نه مادری. دیگه هیچ کسی رو تو زندگی ندارم.
 - ولی تو داری اشتباه می کنی. تو باید سعی کنی راهی که پدرت می رفت رو ادامه بدی، نه
 اینکه با خودسری، مخالف خواسته پدرت عمل کنی.
 - اینش دیگه به خودم مربوطه. من دفترچه رو از پدرم به ارث نبردم که باهاش هیچ کاری
 نکنم. حتماً پدرم چیزی می دونسته که اون رو بهم داد. حتماً می خواسته من همین کار رو بکنم.
 - دفترچه چطور به تو رسید؟ پدرت که مرده بود.
 - پدرم قبل از اینکه کشته بشه، اون دفترچه رو جایی که فقط خودم و خودش به عنوان یه
 جای مخفی می شناختیم مخفی کرد. وقتی واسه مراسم ختم پدرم رفتیم، یه سری هم به اونجا



زدم. دفترچه رو که دیدم، تعجب کردم؛ ولی تصمیم گرفتم تا کسی نفهمیده زود دفترچه رو با خودم ببرم ایران و تحقیقاتم رو روی اون دفترچه شروع کردم. از اونجایی که با اینترنت و مباحث وبلاگی آشنایی کامل داشتیم، زود به نتایج خوب و قابل توجهی رسیدم.

- و زود هم شروع کردی به آدم‌کشی. خیلی پستی! چطور شب‌ها خوابت می‌بره؟ عذاب وجدان اذیتت نمی‌کنه؟

رها می‌خندد و دستش را جلوی دهانش می‌گیرد.

- می‌دونی، بهترین راه برای نداشتن عذاب وجدان، نداشتن وجدانه!

- خیلی مسخره‌ست!

- آره؛ ولی جواب داده.

فرهان نگاهی به ساعت روی دیوار می‌کند؛ ساعت ده‌ونیم است. دارد وقت را از دست می‌دهد.

- خُب حالا چطور می‌خوای من رو بکشی؟

رها دوباره روی صندلی‌اش می‌نشیند و جواب فرهان را با یک لبخند موزیانه می‌دهد.

- همیشه عجول بودی؛ ولی این دفعه عجله نکن، به‌زودی خودت می‌فهمی!

- پس می‌خوای من رو هم به‌صورت وبلاگی بکشی؟ چقدر احمق بودم که به تو که نمی‌شناختم، اعتماد کردم و هرچی اطلاعات داشتیم بهت دادم. تو تمام این مدت توی دنیای مجازی بازی دادی؛ تا جایی که عشق حقیقیم رو فراموش کردم. لعنت به تو و این دنیای مجازی!

- دیگه کار از کار گذشته آقا فرهان.

فرهان کلافه شده بود. نمی‌دانست چه کار باید بکند. نگاهش سمت اتاقی رفت که درش بسته بود. می‌دانست که باید آنجا خبری از یک سیستم برای انجام کارهای اینترنتی رها باشد. سریعاً به سمت در رفت و وارد اتاق شد. رها همچنان آرام و ساکت روی صندلی‌اش نشسته بود. فرهان بی‌آنکه ذره‌ای به رها و بی‌توجهی او اهمیت بدهد، سراغ لپ‌تاپ روشن رها رفت و شروع به گشتن به دنبال اطلاعاتی در مورد وبلاگ خودش کرد. می‌دانست حتماً نشانه‌ای از آن وبلاگ و راهی برای نجات خود از مرگ در آن لپ‌تاپ پیدا خواهد کرد.



- به خودت زحمت نده. چیز خاصی پیدا نمی کنی. بیا و به پیشنهادی که می خواهم بهت بدم فکر کن. از دستت میره ها.

رها حرفش را زد؛ اما فرهان اهمیتی به او نداد.

- برو به جهنم!

به جست و جوی خود را ادامه داد. روی میز، درون کشوها، هر جا که ممکن بود را گشت. تنها چیزی که پیدا کرد، آدرس وبلاگی بود که مطمئناً برای کشتن او ساخته شده بود.

«www.farhan.9blog.com حدسش درست بود؛ قرار بود با وبلاگی که رها ساخته بود کشته شود. خیلی سریع کار رمزگشایی وبلاگ را آغاز کرد: «خب IP اصلیش همیشه 69.48.27.31. 69.48.27.31 همیشه سال تولدم (A)، طبق قانون 6 (1)، 27 هم همیشه سن من (A) و 48 همیشه اسمم (S) و 31 هم همیشه جنسیتم (S)».

روی اعداد تمرکز می کند. هرچه محاسبه می کند، محلی (L) را پیدا نمی کند. مطمئن است که حداقل باید یک محل داشته باشد تا با اضافه شدن همخوانی محل خودش با رها، این وبلاگ اثر کند.

- نگرد، نیست.

فرهان با این حرف رها به خودش آمد. رویش را به سمت رها، که هنوز در حال و روی صندلی اش نشسته، می چرخاند. رها ادامه می دهد:

- اون مجتبی لعنتی با این که خیلی چیزها رو بهت گفت؛ اما مطمئناً قانون هایی که من پیدا کردم رو بهت نگفته. پس فکر کردی واسه چی این قدر مطمئن اینجا نشستیم؟ چون می دونم محاله تو بتونی رمز اثربخشی وبلاگ رو پیدا کنی.

فرهان که تازه متوجه می شود قوانین دیگری هم وجود دارد که او از آنها بی خبر است، دست از گشتن برمی دارد و با لحنی که انزجار در آن موج می زند، به رها می گوید:

- اصلاً از کجا معلوم این وبلاگ کار بکنه، هان؟

- خب می تونی صبر کنی و ببینی چه طور اثر می کنه! فقط ممکنه به قیمت جونت تموم بشه!

اهل ریسک کردن هستی؟



(۱) - اگر در آدرس وبلاگی، عدد قبل از حروف بیاید، آن عدد از عدد اصلی کم می‌شود؛ در غیر این صورت به آن اضافه می‌شود.

فرهان اصلاً دلش نمی‌خواست ریسک کند؛ یعنی اصلاً نمی‌توانست ریسک کند.

- چی تو مغز کثیفت می‌گذره؟

- واو! پس می‌خواهی به پیشنهادم فکر کنی. خیلی عالیه!

رها بلند می‌شود و پشت صندلی‌اش می‌رود. درحالی‌که با انگشتان دستش لبه صندلی را گرفته است، سرش را کمی پایین می‌اندازد و می‌گوید:

- من از تنهایی کار کردن خوشم نمیاد. از طرفی هم همیشه تو این کار با هرکسی همکار شد.

دوست دارم یکی که اون هم تو این کار خبره باشه، بیاد و بهم کمک کنه. یکی مثل تو.

سرش را بالا می‌گیرد و به فرهان نگاهی می‌اندازد. از او می‌پرسد:

- نظرت چیه؟

فرهان از این پیشنهاد بی‌شرمانه برآشفته می‌شود و رو به رها می‌گرد:

- خیلی احمقی که فکر کردی من تو رو توی قتل‌های این دنیای مجازی همراهی می‌کنم!

- ببین فرهان، این دنیا اون قدرها هم که فکرش رو می‌کنی مجازی نیست. می‌بینی که، همیشه

باهاش افراد رو ردیابی کرد، مکالماتشون رو شنود کرد، کنترلشون کرد و...

جمله‌اش با لبخندی زهرآگین تمام می‌کند:

- اون‌ها رو کشت!

- لاشخور عوضی!

- خوبیش اینه که تا حدود یه ساعت دیگه از دست این بددهنیای تو راحت میشم و سراغ ادامه

قتل‌هام رو می‌گیرم. خسته‌م کردی. می‌خوام دوباره شروع به قتل کنم.

رها دستش را با حالتی متفکرانه زیر چانه‌اش قرار می‌دهد و به بالا نگاه می‌کند.

- خب از کی شروع کنم؟ ام... آها! فهمیدم!

و درحالی‌که با چشمان سبزش، نیم‌نگاهی مودیانه به فرهان می‌اندازد، ادامه می‌دهد:

- زینب نظیری!

فرهان همچون گرگی که به شکارش حمله می کند، به سمت رها حمله ور می شود؛ یقه مانتویش را می چسبد و او را به دیوار می چسباند.

- گفتم اسم اون رو روی زبون کثیف نیار! وگرنه...

- وگرنه چی؟ من رو می کشی؟ اون وقت خودت هم می میری بدبخت!

- ولی نمی ذارم یه تار مو از سر زینب کم بشه!

رها می خندد و می گوید:

- از همین حماقت خوشم میاد! اگه بمیری اون وقت فکر می کنی اطمینانی واسه زنده موندن

زینب هست؟ تنها راه اطمینانت اینه که زنده بمونی. یه آدم مُرده نمی تونه از کسی حمایت کنه.

به پیشنهادم فکر کن فرهان. وقت زیادی نمونده. Time is gold و (1)

فرهان فکرش را نمی کرد که در چنین مخمصه ای گیر بیفتد. حالا دیگر مسئله فقط مرگ خودش

نبود، مرگ زینب هم به آن اضافه شده بود؛ اما شاید رها دروغ می گفت. او اگر می خواست، تا

الان زینب را کشته بود. شاید هم دروغ نمی گفت. گیج شده بود. یقه رها را می کند و

نامیدانه چند قدم به عقب می رود. رها خودش را جمع و جور می کند، دستی به مانتویش می کشد

و می گوید:

- ببین فرهان، من مرگ تو رو توی اون وبلاگ طوری تنظیم کردم که اگه پیشنهادم رو قبول

نکنی، حتماً می میری. اگه هم قبول کنی، باز طوری تنظیم شده که اگه سرپیچی کنی و یا بلایی

سر من بیاری، باز هم می میری.

بعد طوری که انگار هیچ تقصیری ندارد، با لحنی معصومانه می گوید:

- ببخشید دیگه، راه دیگه ای نداشتم! خب، حالا چی؟ کمکم می کنی؟

فرهان دیگر نای ایستادن ندارد؛ همان جا روی زمین، زیر پنکه سقفی می نشیند و سرش را بین

دستانش می گیرد. اصلاً نمی داند چه کار باید بکند. از همه چیز گسسته است و در خودش

فرومی رود: «کاش وقتی ساعت 00:00 شد، بیدار بشم و ببینم همه اینها فقط یه خواب بوده؛



یه کابوس...» در همین حین، صدایی به گوشش می‌رسد که در تمام مدت به آن توجه نکرده بود.

(۱) - وقت طلاست!

فصل آخر (!؟): 12 (21/02/96)

یا سَرِيعَ الرُّضَا...

یا سَرِيعَ الرُّضَا...

صدای جاری شدن نوای دعای کمیل در فضای خانه رها بود. امشب پنج‌شنبه بود و فرهان از این قضیه غافل. فرهان که می‌بیند امشب چه شب بابرکتی است و او الان کجاست، شروع به صحبت با خودش کرد: «امشب، شب جمعه است؟! چرا یادم نبود؟! لعنت به این دنیای مجازی که من رو از حقیقت دنیا غافل کرده بود.»

إِغْفِرْ لِمَنْ لَا يَمْلِكُ إِلَّا الدُّعَاءُ...

فرهان با شنیدن دعای کمیل، ناگهان یاد صحبت‌ها و سخنرانی‌های حاج آقا عارف در مسجد می‌افتد: «اخلاص که داشته باشی، شیطون نمی‌تونه بهت تسلطی داشته باشه. قرآن میگه: قَالَ فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ * إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ.»

فرهان که ندای دعای کمیل و یادآوری خاطرات سخنرانی‌های حاج آقا عارف را به منزله امداد الهی دریافته بود، شروع به درددل با خدای خویش در دلش کرد: «خدایا! یعنی میشه؟! میشه با اخلاص از شر شیطان خلاص شد؟ از شر آدم‌ها چی؟»

«-منظورم از شیطون، فقط ابلیس نیست‌ها؛ شیطون انسان داریم، شیطون جن داریم.» «مِنْ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ.» هیچ‌کدوم دیگه تسلطی روی شما ندارند اون وقت.»

فرهان با هر خاطره‌ای که از حاج آقا به یاد می‌آورد، حس می‌کند جرعه‌ای از امید در کامش ریخته می‌شود. با خدای خویش نجوا می‌کند: «ولی من که... من که الان نمی‌تونم از خدا بخوام من رو از شر شیطان رهایی بده. الان که دقیقه نوده. الان که نیتم اصلاً خالصانه نخواهد بود.»



«- یادتون نره هیچ وقت واسه توبه دیر نیست؛ البته به شرطی که واقعی و از ته دل باشه.»
 فرهان حالا به کمک خدا اطمینان پیدا کرده بود. حالا باید با تمام وجود او را می خواست و از ته
 دل صدایش می زد: «خدایا! کمکم کن! الان اون وقتی که کمکت رو بیشتر از همیشه نیاز دارم.
 الان اون وقتی که به یه تکیه گاه محکم نیاز دارم.»
 «- توکل در هر زمانی جواب میده و اگه توکل نکنید، مطمئن باشید یه جایی کارتون لنگ
 می مونه.»

وَ سِلَاحُهُ الْبُكَاءُ...»

تلفیق نوای روحانی دعای کمیل و سخنرانی حاج آقا، غوغایی معنوی در دلش ایجاد کرده بود.
 قطره اشکی از گوشه چشمان فرهان جاری می شود. رها که این صحنه را می بیند، سعی می کند
 دل فرهان را از امید تهی کند. برای همین شروع می کند به گفتن حرفهایی که بذر ناامیدی را
 در دلش بیاشد.

- داری به خاطر دعای کمیل گریه می کنی؟! پاشو مرد گنده! بیهوده به دعا و این چیزها دل نبند.
 دستور وبلاگ چیزی نیست که بشه با دعا کنسلش کرد. اگه این طوری می شد جلوی مرگ رو
 گرفت، تا الان هیچ عارف و زاهدی نباید می مُرد! فکر کردی اینهایی که کُشتم هیچ کدوم دین
 و ایمون نداشتند؟ چرا، داشتن؛ ولی مُردند! چون دعا و این حرفها نمی تونه جلوی این روش رو
 بگیره.

اما فرهان همچنان امیدوار بود. می دانست که آدمی با امید زنده است. به خدا امیدوار بود و
 می دانست به جز خدا، کسی قادر به کمک کردن به او نیست.

«- توسل هم همینه؛ منتها ما وقتی می بینیم اوضاع سخته، یار کمکی می گیریم! می گیم خدایا! ما
 تنها نیومدیم، این امام معصوم هم با ماست.»
 «خدایا! من رو راهنمایی کن. کمکم کن که تو این لحظه حساس بتونم امیدوار بمونم. من هم
 تنها نیومدم...»



دعای کمیل تمام شده بود. حالا نوبت دعای آخر مراسم بود. مداح با کسب رخصت از بزرگان حاضر در مسجد، دعای آخر مجلس را می خواند:

– خدایا! امشب شب میلاد امام زمان (عج)، شب نیمه شعبانه. به برکت وجود این آقای بزرگ و در این شب با عظمت، همه ما و عزیزانمون رو جزو مخلصین در گاهت قرار بده!

صدای «الهی آمین» جمعیت حاضر در مسجد (که با توجه به حجم صدا زیاد به نظر می رسید) بود که فضای خانه تاریک و کوچک رها را پُر کرد و فرهان با قلب شکسته و چشمی گریان حرف دل و نجوای خود را با خدا ادامه می دهد: «خدایا من تنها نیومدم در خونهت، من با توسل به امام زمان (عج) به سمتت اومدم. ازت می خوام تو این لحظه دشوار کمکم کنی.»

رها دیگر آن آرامش سابق را ندارد. نمی داند چرا؛ اما احساس بدی نسبت به این مسئله دارد. از درون برآشفته است. با اضطراب به فرهان می گوید:

– دیگه دعای کمیل هم تموم شد. حالا چی؟ باز هم امیدواری؟ هیچ چیز نمی تونه جلوی مرگ رو بگیره. مطمئن باش. دیگه وقتی نداری. فقط... کمتر از ربع ساعت دیگه مونده. همیشه چوب حماقت رو خوردی. این دفعه هم تعجبی نمی کنم که داری از همون سوراخ گزیده میشی.

رها می رود و روی صندلی چوبی اش می نشیند. عرق از روی صورتش پاک می کند و به ساعت نگاه می کند. حالا او منتظر این 12 دقیقه پایانی است.

تهران، مسجد ارشاد، 23:30

برنامه‌ی جشنی به مناسبت میلاد امام زمان (عج) در مسجد ارشاد برگزار شده است و هم‌اکنون به پایان رسیده است. مردم یکی یکی از مسجد خارج می شوند و خادمان مسجد هم کنار در بیرونی مسجد در حال پخش شیرینی به مناسبت این شب عزیز هستند؛ اما در گوشه‌ای از مسجد، دختری به سجده رفته است.

علی، پشت لپ تاپش نشسته است. می خواهد تا جایی که می تواند، حق دوستی را تمام و کمال ادا کند. اگرچه می داند طبق قانون 20 که می گفت «وبلاگ فردی که کنترل می شود، تا زمانی که



کنترل کننده و کنترل شونده هر دو زنده هستند، قابل دسترسی غیرمجاز (هک) نیست.» نمی تواند وبلاگ فرهان را هک کند؛ اما تنها کاری که می توانست انجام دهد، همین تلاش برای قانون شکنی بود. یک ساعت تلاش او برای هک کردن وبلاگ فرهان، در نهایت هیچ نتیجه امیدوارکننده‌ای در بر نداشت.

اما دست کم علی می فهمد که چرا رها می خواست فرهان حتماً به خانه‌ی او بیاید. همه چیز در IP اصلی آدرس وبلاگ مربوط به فرهان مخفی شده بود. نکته‌ای که فرهان اگر آن را می دانست، هرگز به خانه رها نمی رفت؛ اما دیگر کار از کار گذشته بود و فرهان هر دو موبایل خود را در خانه گذاشته بود تا امکان ردیابی اش تا خانه رها را از او بگیرد و غافلگیرش کند؛ اما در حقیقت رها منتظر فرهان بود.

طبق کشفی که علی کرده بود، اگر IP اصلی آدرس وبلاگ فرهان از راست به چپ خوانده می شد، تبدیل می شد به یک مختصات جغرافیایی؛ 31،27.48،69؛ یعنی رها محل ((دوم را در IP اصلی مخفی کرده بود تا فرهان متوجه آن نشود. این قانونی بود که به دلیلی مجتبی از آن اطلاع نداشت. یا شاید هم می دانست؛ اما فراموش کرده بود. به هر حال قانونی بود که فرهان از آن بی خبر بود و کارش خیلی سخت شده بود. محل ((دیگر نیز همان تطابق محل رها با فرهان بود. او همچنین با این کار بیشتر مطمئن می شد که قانون 7 (1) هم رعایت می شود. موبایلش را برمی دارد تا آخرین تلاش خود را برای نجات رفیق شفیقش بکند.

(۱) - اگر با مشخصاتی که در آیدی اصلی ساخت وجود دارد، بیشتر از دو نفر وجود داشته باشند، وبلاگ اثر نخواهد کرد.

ده دقیقه‌ای به زمان موعود مانده بود. رها همان طور که روی صندلی اش نشسته بود و به فرهان که روی زمین، تقریباً کنار پایش نشسته بود، نگاهی انداخت. هوای خانه رها خفه بود. به سختی می شد نفس کشید. البته این مسئله بیشتر از هوای داخل خانه، به حال و هوای رها و فرهان برمی گشت. هر دو شرایط استرس زایی را تجربه می کردند. رها با فرهان صحبت می کرد:



- راستی، می‌دونی چرا آقاجانی و هانیه رو کشتم؟
 فرهان همان‌طور ساکت روی زمین چمباتمه زده و چیزی نمی‌گوید. رها نمی‌داند چه اتفاقی
 برای فرهان افتاده است. صحبتش را خود ادامه می‌دهد:

- جوابم رو نمیدی؟ باشه خودم جواب میدم. آقاجانی رو کشتم؛ چون قبلاً باهاش کلاس داشتیم.
 من رو انداخت! لابد فکر می‌کنی خیلی مسخره است، نه؟ البته خب حق داری؛ چون نمی‌دونی
 چرا انداخت؛ چون باهام لج کرده بود. من رو دوبار انداخت. مدرک کارشناسییم رو به‌خاطر اون
 مرد لجباز و یه‌دنده یه سال دیرتر گرفتم. مرتیکه...
 بعد مثل اینکه نخواهد آن خاطره تلخ را تکرار کند، حرفش را نصفه‌نیمه تمام می‌کند و حرفش
 را دنبال می‌کند:

- داشتیم می‌گفتم و اما هانیه. باهم توی دانشگاه بودیم. اون مترجمی زبان می‌خوند، من هم
 روانشناسی. هردومون هم عاشق یه پسری بودیم به نام سهراب. سهراب هم کلاسی من بود.
 اولش سهراب من رو می‌خواست؛ اما بعدش نمی‌دونم چی شد که بعد از مشاوره با همون
 آقاجانی بی‌شعور، بهم گفت ما به درد هم نمی‌خوریم و من رو ول کرد، رفت!
 بعد با حالتی بین‌گریه و خنده ادامه داد:

- باورت میشه؟! ولم کرد! حتی به من نگفت چرا. فقط ولم کرد و رفت. هرچی هم از آقاجانی
 پرسیدم، چیزی نگفت. فقط می‌گفت من بهش مشاوره دادم و اون تصمیم خودش رو گرفت.
 اصلاً راستش رو بخوای به‌خاطر همین کشتمش، نه به‌خاطر انداختنم. حق داشتیم بکشمش؛
 چون قبلاً اون هم یه بار من رو کشته بود؛ یعنی دل من رو کشته بود.

رها کمی مکث می‌کند و منتظر واکنشی از فرهان می‌ماند. وقتی می‌بیند فرهان کلاً عکس‌العملی
 نشان نمی‌دهد، کمی از این بی‌توجهی‌اش عصبانی می‌شود. به روی خودش نمی‌آورد و ادامه
 می‌دهد:

- هنوز نگفتم هانیه رو واسه چی کشتم. سهراب که من رو ول کرد، بعدش رفت با هانیه
 دوست شد. چند مدت بعد هم باهم ازدواج کردند؛ اما حیف که عمر سهراب اون قدری زیاد نبود
 که بتونه طعم خوشبختی و زندگی با عشقش هانیه رو بچشه. چندروز بعد از ازدواجشون،



سهراب تصادف می‌کنه و می‌میره. هانیه هم افسردگی می‌گیره. بعدش هم من به انتقام دزدیدن عشقم، اون رو کشتم. آره، حقش بود؛ اگه ازدواج اون دوتا باهم درست بود، حتماً خوشبخت می‌شدند، نه اینکه یک بمیره، یکی هم افسرده بشه. متوجهی چی میگم؟

باز هم فرهان عکس‌العملی از خودش نشان نمی‌دهد. رها بی‌خیال ادامه موضوع هانیه و آقاجانی می‌شود. به ساعت نگاه می‌کند و می‌بیند دیگر کمتر از یک دقیقه به فرارسیدن روز بعد مانده بود. دوباره خطاب به فرهان می‌گوید:

– تو رو هم می‌کشم؛ چون پات رو از گلیمت درازتر کرده بودی، وگرنه اصلاً اولش فقط می‌خواستم باهات چت داشته باشم که شاید یه روزی باهم همکاری کنیم، همین. نباید با دم شیر بازی می‌کردی آقافرهان. اشتباه بزرگی کردی که بازی رو ادامه دادی!

حالا دیگر وقتی برای حرف‌زدن نمانده بود. رها که دیگر به لحظه پیروزی‌اش نزدیک می‌شد، شمارش معکوس مرگ فرهان را با خنده‌ای شیطانی بر لب آغاز کرده بود:

– 10، 9، 8، 7 ... 5، 4، 3، 2، 1، تمام!

رها خنده‌ای بلند و پیروزمندانه سر می‌دهد. از روی صندلی‌اش بلند می‌شود و رو به فرهان می‌گوید:

– حالا پاشو و برو خودت رو بکش احمق!

فرهان روی زمین نشسته بود و صورت خیسش را پشت دستانش مخفی کرده بود. رها بالای سر او ایستاده بود و لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب داشت و دست‌به‌سینه منتظر بود تا فرهان فرمان وبلاگی را انجام دهد. یک دقیقه به همین منوال گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد. فرهان همچنان روی زمین نشسته بود. رها کمی متعجب شده بود:

– یعنی چه!

به سرعت وارد اتاقش شد و پشت میز نشست. وارد پنل کاربری وبلاگ فرهان شد و همه جزئیات را دوباره بررسی کرد.

– همه‌چیز درسته. ساعت مطالب با زمان الان مطابقت دارند. اینجا هم آشپزخونه داره، کارد هم هست. آدرس و مشخصات و بقیه قوانین هم درستند. باید کار بکنه. همه‌چیز درسته. پس چرا...



برمی‌گردد و نگاهی به فرهان می‌کند که حالا پشت سرش ایستاده است و دارد با چشم‌هایی از حدقه درآمده به لپ تاپ رها نگاه می‌کند.

– خدای من! تو چقدر می‌تونی سنگ‌دل و کثیف باشی! خیلی پست فطرتی. لاشخور کثافت! فرهان می‌بیند که رها برای اطمینان یافتن از خودکشی فرهان، جمله‌ای را هر دقیقه از ساعت 00:00 برای دو روز متوالی تنظیم کرده بود؛ به گونه‌ای که مرگ او قطعی باشد. جمله‌ای که در وبلاگش نوشته شده بود، این بود: «فرهان به سمت آشپزخانه می‌رود و با کارت آشپزخانه رگ گردنش را می‌برد.»

فرهان از فکر این که قرار بود چگونه خودکشی کند یا به تعبیری درست‌تر به قتل برسد، مو بر اندامش سیخ می‌شود. اصلاً باورش نمی‌شد روزی به چنین مرگی حتی فکر کند، چه رسد به اینکه آن را انجام دهد. عقب‌عقب می‌رود و دیوار اتاق است که مانع عقب‌رفتن بیشتر او می‌شود. رها که فهمیده بود دیگر نقشه‌اش کارساز نیست، همان‌طور که روی صندلی پشت لپ تاپ نشسته بود، خنده دیوانه‌واری کرد. بعد سرش را روی دستانش که روی میز بودند، گذاشت و این جمله را گفت:

– پس اون قانون مخفی که حتی خود اسپنسر هم نتونسته بود متوجهش بشه اینه؛ اگه آدم ایمان و اخلاص داشته باشه، همیشه کنترلش کرد. هه! عجب قوانین مزخرفی وجود دارند! همیشه فکر می‌کردم، منظورش همین قوانینی بودند که من کشف کرده بودم. واقعاً انتظار این یکی رو نداشتم!

فرهان با خودش فکر می‌کند: «پس قبلاً اسپنسر این رو امتحان کرده بود؟ اما چرا متوجه نشده بود؟ شاید ممکن بود اصلاً چیزی به نام «ایمان» و «اخلاص» برایش معنا و مفهومی نداشتند؛ ولی حتماً این رو امتحان کرده بود و نتیجه نگرفته بود و بعدش اسم اون قانون رو گذاشته «یک قانون مخفی»؛ ولی اون یه نفر که اسپنسر می‌خواست بکشه و ایمان و اخلاصش مانع از مرگش شده، کی بوده؟»

او متوجه این قضیه نمی‌شود؛ اما یقین دارد که قبل از او هم کسی بوده که به این روش از مرگ با روش 96 رهایی یافته بود. فرهان حالا دیگر به این قضیه کاری نداشت و از اینکه توانسته



بود به لطف خدا و با کمک امام زمان (عج) از این معرکه جان سالم به در ببرد، بی اندازه خوشحال بود و اشک شوق می ریخت. خدا را شکر می کرد. حالا دیگر ده دقیقه‌ای از نیمه شب گذشته بود و او هنوز زنده بود. به رها گفت:

- این هم کادوی تولدم! ممنون رها خانم! من تمام این مدت فکر می کردم راه نجات، توی دنیای مجازی و صفحات اینترنت؛ اما حالا می فهمم راه نجات ما انسان ها اینه که از خواب مجازیمون بیدار بشیم و دنیا رو تو خود همین دنیا جست و جو کنیم؛ نه لابه لای صفحات اینترنت. خدایا شکرت!

رها که این حرف ها به نظرش خنده دار و بی معنی می آمد، خنده ای از روی عصبانیت سر داد و گفت:

- فکر کردی همه چی تموم شد؟! نه! هنوز نقشه ها دارم. کارم هنوز تموم نشده. رها دختری نیست که به این سادگی ها تسلیم بشه. حالا صبر کن و ببین. رها بلند می شود و از زیر موکت، دفترچه ای را بیرون می آورد؛ همان دفترچه معروف اسپنسر. دفترچه کوچکی است که رنگ و روئی آن رفته و آثاری از پارگی و سوختگی روی آن دیده می شود. رها سپس به سمت در خروجی می رود و وارد حیاط می شود. فرهان هنوز در اتاق ایستاده است:

- کور خوندی خانم کوچولو!

پس از چند ثانیه، ناگهان رها با سرعت وارد خانه می شود و در را پشت سرش می بندد. همان طور که به در تکیه داده است و عرق از سر و رویش سرازیر شده است، با حالتی آمیخته از ترس و خشم به فرهان می گوید:

- عوضی! تو کی وقت کردی به پلیس زنگ بزنی؟!

فرهان لبخندی می زند و می گوید:

- فکر کردی من دست خالی اومدم اینجا؟ من هم مثل تو فکر بعد از ساعت 00:00 رو کرده بودم. نیازی هم نبود خودم زنگ بزنم. من برخلاف تو که همیشه تنها بودی و هستی، رفقای زیادی دارم که کمکم می کنند. دوستانم اگه کاری از شون بخوام، سریع واسه من انجام می دهند.



– اه؟! این طوریه؟! من هم تنها نیستم. یه رفیقی دارم که فکر کنم تا حالا باهاش آشنا شده باشی. البته دفعه پیش نتونست کارش رو درست انجام بده؛ ولی این دفعه خودم کاری می‌کنم که خطا نکنه.

رها به سمت آشپزخانه می‌دود و چاقوی نوک تیزی را در دست می‌گیرد. آنگاه با نگاهی که مرگ در آن موج می‌زد، به فرهان خیره می‌شود و می‌گوید:

– حالا وقتشه که ببینی داستان‌ها همیشه پایان خوشی ندارند!

فرهان متوجه می‌شود که اگر عکس‌العمل سریعی از خودش نشان ندهد، با همان چاقویی که یک‌بار از آن گریخته بود، خواهد مُرد. به سمت در خروجی می‌دود؛ در را باز می‌کند و دو مأمور پلیس را می‌بیند که اسلحه به دست دم در خانه، قصد ورود به حیاط خانه را دارند. نگاهش در آن بین به شاهرخ می‌افتد که...

– نه!

شاهرخ فریاد بلندی می‌زند و می‌بیند که رها، چاقویی را در کتف فرهان فرو کرده و نوک چاقو از سینه‌اش بیرون زده است. فرهان روی زانویش می‌افتد و به پهلو نقش بر زمین می‌شود. رها با دستانی خونین به جمعیت روبه‌رو نگاه می‌کند که یک مأمور پلیس به پیشانی او شلیک می‌کند و رها همان‌جا، روی زمین می‌افتد و درجا جان می‌دهد. خون سرخ رها و فرهان باهم مخلوط می‌شود و در حیاط خانه جریان پیدا می‌کند. شاهرخ می‌دود و فرهان را، که آغشته در خون است، در آغوش می‌گیرد.

– فرهان! فرهان! خوبی؟! همه چی تموم شد! همون طور که گفته بودی به پلیس خبر دادم. نگران نباش، همه چی دیگه تموم شد.

در همین حین اشک چون جویباری از چشمان مشکی و درشت شاهرخ جاری می‌شود.

– لاشخور! اگه دوستت، علی، آدرس رو زودتر بهم نداده بود، الان مرده بودی!

فرهان همان‌طور که نیمه‌هوشیار در آغوش شاهرخ بود، با چشمانی نیمه‌باز، لبخند محوی زد و گفت:

– بابت همه چی... هم ممنونم... هم متأسف...



- حرف نزن فرهان! حرف نزن! این طوری خون ریزیت بیشتر میشه.
شاهرخ خطاب به مأموران پلیس که به طرز نامعلومی هاج وواج قضیه را نگاه می کردند، فریاد می زند:

- چرا ایستادید؟ یکی آمبولانس خبر کنه!
فرهان که داشت در آغوش شاهرخ از هوش می رفت، آرام زیر لب گفت:
- خیلی حیف شد. امشب نمی تونم تمرین... وضوی قبل از خواب کنم...

در مسجد ارشاد، دیگر ساعت از دوازده شب گذشته و مسجد تقریباً خالی شده بود. تنها خادمین مسجد و چند جوان برای نظافت مسجد پس از مراسم باقی مانده بودند. زینب حالا دیگر سر از سجده برمی دارد. چشمان سبزش از اشک خیس شده است.
- خدایا به امید تو.

مادرش او را بلند می کند و می گوید:
- پاشو دخترم! بابات بیرون منتظرت. بریم خونه دیگه.
- چشم مادر. بریم.

سپس باهم از مسجد بیرون می روند.

علی که می بیند ساعت از دوازده شب گذشته است، دلهره‌ی عجیبی در دلش احساس می کند. می داند که حالا دیگر کار تمام شده است و فرهان سهمی را از سرنوشت گرفته است؛ مرگ یا زندگی. او پس از تلاش‌های بسیار، بالاخره موفق می شود تا وبلاگ فرهان را هک کند. برای لحظه‌ای خیلی خوشحال می شود؛ اما با نگاه به متن مطالب منتشر شده در آن وبلاگ، حیرتی تمام وجودش را می گیرد. آنگاه چیزی به ذهنش خطور می کند: «حالا که وبلاگ رو تونستم هک کنم، یعنی یا رها مُرده، یا خدای نکرده فرهان. شایدم هردو تاشون!» با این فکر، موبایلش را بر می دارد و به شاهرخ زنگ می زند تا از احوال فرهان باخبر شود.



مأموران پلیس، خانه رها را با دقت تفتیش می کنند. آن دفترچه را پیدا کرده و با خود می برند. محل درگیری برای بررسی بیشتر ممنوع الورد اعلام می شود. فرهان هم برای اینکه مورد تحقیق و بازجویی پلیس قرار بگیرد، در بیمارستان تحت نظارت پلیس بستری می شود. در بررسی خانه رها، دفترچه ای دیگر، که در آن لیست افراد به قتل رسیده توسط این روش نوشته شده بود، پیدا می شود؛ تعداد مقتولین ثبت شده، 32 نفر بود.

در مسجد صاحب الزمان (عج) اهواز هم مراسم شب ولادت امام زمان (عج) تمام شده بود و حاج آقا عارف هم به خاطر وقت زیادی که گرفته شده بود، دیگر سخنرانی نکرد. بعد از اتمام مراسم، به جواد، یکی از جوانان مسجد که از هم محلی های فرهان بود، گفت:

- سلام علیکم آقا جواد.

- علیکم السلام حاج آقا.

- امشب آقا فرهان رو ندیدید؟ دوهفته ای هست ندیدمش.

- نه حاج آقا. نیومده.

- ببینید شاید مشکلی واسه ش پیش اومده بنده خدا. بچه مسجدی ها باید هوای همدیگه رو

داشته باشند؛ مخصوصاً مواقعی که می دونید برای اون فرد خاصه. فردا هم تولدشه. اگه

تونستید فرداشب بعد از نماز برید خونه ش. خیلی خوشحال میشه. ثواب هم داره. فرهان کمک

زیادی واسه بچه های مسجد کرده.

- چشم حاج آقا، حتماً.

- راستی، هروقت دیدنش، این رو بدید بهش.

حاج آقا پاکت نامه ای را از جیب عبایش بیرون می آورد و ادامه می دهد:

- بگید حاج آقا به عنوان هدیه روز میلاد آقا صاحب الزمان (عج) و کادوی تولدت، این رو داد

بهت. سلام من رو هم بهش برسونید.

- بازم چشم!

- خدا اجرت بده آقا جواد.



حاج آقا عارف نگاهی به آسمان می اندازد و حرفی را در گلوی خود پنهان می کند؛ حرفی که خدایش شنیده می گیرد. دوباره سرش را پایین می اندازد و آرام راه خروج مسجد را با ذکرهای «سبحان الله» خود طی می کند.

پایان

فصل: Fun Facts

1. حروف اول کلمات A Secret Law می شوند ASL.
2. عدد دسیمال اصلی ASL می شود 32.
3. تعداد فصل های داستان 32 تا هستند.
4. تعداد پانوشتهای داستان 32 تا هستند.
5. معنی کلمه Corwin می شود کلاغ.
7. گروه آزادی بخش کلاغها به خاطر معنای اسم Corwin انتخاب شده بود.
8. برای اطمینان از خالی بودن آیدی فرهان ((farhan_96)، نویسنده پیامی را برای صاحب آیدی فرستاده است که هنوز پاسخی نگرفته است! اگر او را می شناسید، خبرش کنید!
9. اسم اصلی هانیه، در ابتدا رها بود، که به دلیل مشکلی که در آدرس سایت ایجاد می کرد، به هانیه تغییر یافت.
10. اسم اصلی رها نیز ثریا بود، که به دلیل حذف اسم رها (هانیه)، این اسم به او تعلق گرفت.
11. نویسنده برای آشنایی بیشتر با فضای چت ناشناس، خودش نیز مدتی در این برنامه بود (شاید شما هم با او چت کرده باشید!).
12. اسم رها، به دلیل قراری بود که نویسنده با یکی از چت کنندهها بسته بود.
13. مناسبت های ذکر شده در داستان (اعیاد شعبانیه، ولادت امام زمان (عج) و...) تماما مطابقا با واقعیت هستند.
14. نویسنده خودش یک وبلاگ نویس است (بود)!
15. اسم ابتدایی داستان، «96» بود.



با تشکر از نویسنده برای خلق این اثر
این کتاب در انجمن نگاه دانلود به رشته تحریر در آمده و در سایت نگاه دانلود منتشر شده
است.

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/205240>

ارتباط با نویسنده: <http://forum.negahdl.com/members/41837>

-  negahdl.com :سایت
-  forum.negahdl.com :انجمن
-  [negahdl](https://t.me/negahdl) :تلگرام
-  [negahdl_com](https://www.instagram.com/negahdl_com) :اینستاگرام
-  [negahdlcom](https://plus.google.com/negahdlcom) :گوگل پلاس